

فصل اول :

جشن کلاهدک گزاری

به جز ساعت بالای برج کلیسا ، پنج تا ساعت دیگر هم توی دهکده ما بود که همه آنها وقت را تقریباً درست نشان می دادند . یکی از این ساعت ها مال پدرم بود ، که روی ناقچه اتاق نشیمن جای داشت ، و پدر هرشب ، قبل از آنکه بخوابد کلید را از توی یک گلدان درمی آورد و ساعت را کوک می کرد . سالی یک بار ، ساعت ساز با اسب بارکش پیر لق لقویش از شهر می آمد و آن را تمیز می کرد ، روغن می زد و میزان می کرد ، و بعد می نشست و با ما ، دم کرده بابونه می نوشید و از خیره های شهر و آنچه که در دهکده های سر راهش شنیده بود حرف می زد . در اینچور مواقع ، اگر پدرم توی آسیابش سرگرم کار نبود ، می آمد و درباره این شایعات ، کنایه های تحقیر آمیز می زد . اما بعد ، سرشب ، صدای مادرم را می شنیدم که همان داستان ها را برای او تعریف می کرد و او هم بدون آن که هیجان زیادی نشان بدهد ، به همه آنها گوش می داد .

اما گنجینه بزرگ پدرم آن ساعت بزرگ بالای ناقچه نبود ، بلکه یک ساعت مچی کوچک بود با صفحه ای به قطر یک سانتیمتر و بندی که با آن به دست بسته می شد . پدرم این ساعت را همیشه در کشتوی میز تحریرش پنهان می کرد و فقط برای مواقع تشریفاتی ، مثل جشن خرمن یا کلاهدک گزاری آن را از کتو بیرون می آورد و به دست و د می بست . ساعت ساز هم اجازه داشت آن را هر سه سال یک بار ببیند و در آن هنگام هم پدرم کنارش می ایستاد و به کار کردن مرد ساعت ساز نگاه می کرد . در دهکده ما - و حتی در دهکده های اطراف - ساعت مچی دیگری وجود نداشت .

ساعت ساز می گفت : « در شهر چند تایی ساعت مچی هست ، اما هیچ کدام به خوبی این یکی نیست . » نمی دانم این حرف را برای خوشایند پدرم می گفت که همیشه از شنیدنش لذت می برد ، می گفت یا نه ، اما من عقیده دارم که به راستی ساعت خیلی خوبی بود . قاب آن از فولادی بود خیلی مرغوب تر از آن چه در کوره آلتون ذوب می شد و دستگاهش اعجازی بود از پیچیدگی و مهارت . روی ساعت نوشته بود : « ضد مغناطیس » و « اینکا بلوک » که کلمه دوم ظاهراً می بایست اسم سازنده ای باشد که در زمان های خیلی قدیم آن را ساخته بود .

ساعت ساز هفته پیش به دیدن ما آمد ، و به من هم اجازه داده شد که وقتی ساعت را تمیز می کند و روغن می زند به آن نگاه کنم . آن منظره مرا خیلی مجذوب کرد ، و بعد از رفتن او حس کردم که افکارم دائماً در اطراف این ساعت دور می زند . ساعت ، پس از آنکه پاک شد ، دوباره در کتو گذاشته شد و در آن هم قفل شد . من به هیچ وجه اجازه نداشتیم به میز تحریر پدرم دست بزنم . با همه اینها فکر باز دیدن ساعت از سرم بیرون نمی رفت .

روز شنبه صبح توی خانه تنها ماندم . پدرم در آسیاب مشغول آرد کردن بود و همه مستخدم ها ، حتی مولی که معمولاً تمام روز را در خانه می ماند ، برای کمک ، به آسیاب رفته بودند . مادرم به عیادت خانم « اش پیر » رفته بود و دستکم تا یک ساعت دیگر بر نمی گشت . تکلیف مدرسه را هم تمام کرده بودم و در آن صبح آفتابی هیچ چیز نمی توانست مرا از رفتن و پیدا کردن « جک » باز دارد ، اما تمام حواس من پیش آن ساعت بود . کلید را دیده بود که با چند کلید دیگر در جعبه کوچکی ، کنار تخت پدرم ، نگهداری می شد . کلید ها چهار تا بودند ، و سومی کتو را باز کرد . ساعت را برداشتم و به آن خیره شدم . کار نمی کرد ، اما می دانستم که آدم باید آن را کوک کند و عقربه ها را به وسیله پیچ کوچکی که در یک طرف آن است میزان کند . اگر کوک را یکی دو بار می چرخاندم ، مدت کوتاهی کار می کرد و خطر این که پدرم آن را همان روز در حال کار کردن ببیند وجود نداشت . همین کار را کردم و به صدای تیک تاک آرام و موزون آن گوش دادم . بعد ، عقربه ها را از روی ساعت بزرگ میزان کردم . فقط همین مانده بود که آن را به دستم بیندم . با این که گیره بند چرمی ساعت را به آخرین سوراخ بستم ، باز هم برای دستم گشاد بود ، ولی به هر حال ساعت به دستم بود . بعد از رسیدن به این آرزو که بزرگترین آرزویم بود ، فکر کردم کار دیگری هم باقی مانده ، و این جور فکرها گاه گاه برای آدم پیش می آید . بستن ساعت به دست ، بدون شک یک پیروزی بود ، اما مهمتر این بود که آن را به دست آدم ببینند . به پسرخاله ام - جک لیبر - گفته بودم که آن روز صبح او را در ویرانه های

قدیمی آخر دهکده می بینم . جک تقریباً یک سال از من بزرگتر بود و قرار بر این بود که در مراسم کلاهدک گذاری آینده معرفی شود . من اورا ، پس از پدر و مادرم ، بیش از همه کس می ستودم . بیرون بردن ساعت از خانه برنفرمانی من می افزود ، اما حالا که تا اینای کار آمده بودم ، تصمیم گرفتم برای من آسان بود . فکرم را کردم و مصمم شدم که وقتی را بپهوده تلف نکنم . در جلو را باز کردم ، دستی را که ساعت به آن بسته بود تا ته در جیب شلوارم فرو بردم و در خیابان - به طرف پایین - دویدم . دهکده ما یک چهارراه داشت ، با خیابانی که خانه ما در آن بود و از کنار رودخانه می گذشت (و همین رودخانه به آسیاب نیرو می داد) و خیابان دیگری که به قسمت کم عمق رودخانه می رسید . این قسمت ، یک پل چوبی داشت برای عبور پیاده ها .

من با سرعت زیاد از پل گذشتم ، دیدم که آب رودخانه - به علت بارندگی های بهاری - از حد همیشهگی بالاتر آمده . وقتی به آن سوی پل رسیدم ، خاله لوسی را دیدم که داشت به پل نزدیک می شد . با اینکه من به اندازه کافی احتیاط کردم . و به آن طرف خیابان رفتم ، خاله لوسی مرا دید و با صدای بلند به من سلام کرد و من هم جوابش را دادم . مغازه نانواپی با سینی های پر از کلوچه و نان قندی ، آن سوی خیابان بود ، و من که دو سه پنی در جیبم داشتم ، کاملاً حق داشتم که به طرف آن مغازه کشیده بشوم ، اما به دو از آنجا گذشتم و همچنان دویدم تا به جایی رسیدم که خانه های کمتری وجود داشت ، و سرانجام به جایی که اصلاً خانه ای وجود نداشت .

ویرانه صد قدم جلوتر بود . در آن طرف جاده علفزار سپیله بود که گاوها د آن سرگرم چرا بودند ، اما در طرف من چپهای تیغی و برزانه سیب زمینی بود . من ، غرق در اندیشه چیزی که می خواستم به جک نشان بدهم ، بی آن که به اطرافم نگاه کنم ، از شکافی که بین چپها بود گذشتم . ولی بلافاصله با فریادی که از پشت سرم بلند شد ازجا جستم . صدا را می شناختم ، صدای هنری پاکر بود . این هنری پسرخاله و پسرعموی من بود . - اسم من ویل پاکر است- اما من و هنری با هم دوست نبودیم . (از آن جا که مردم ما معمولاً برای ازدواج به جاهای دور نمی رفتند و توی دهکده عروسی می کردند ، من پسرخاله ها و پسرعموهای زیادی داشتم .) هنری یک ماه از من کوچک تر بود ، اما بلندتر و قوی تر از من بود . تا آنجا که می توانستم به یاد بیاورم ، ما همیشه از هم متنفر بودیم . وقتی کارمان به کتک کاری می رسید - که از قضا خیلی زیاد هم اتفاق می افتاد - من از نظر جسمی به پای او نمی رسیدم و اگر می خواستم شکست نخورم مجبور بودم به سرعت و مهارت متوسل بشوم . از جک چندتا فن کشتی یاد گرفته بود ، و این قضیه در سال گذشته به من توانایی این را داده بود که بیشتر در براب هنری مقاومت کنم . در آخرین برخورد ، من توانسته بودم او را محکم به زمین بزنم و برگردانم و به نفس نفس بیندازم ، اما

مسئله این است که آدم برای کشتی گرفتم هر دو دست را لازم دارد . من دست چپم را بیشتر در جیم فرو بردم و بی آنکه به فریاد او جوابی بدهم به طرف ویرانه ها دویدم ، اما او نزدیکتر از آن بود که فکر می کردم . به تندی دنبالم می دوید و فریاد می کشید . بر سرعت خود افزودم و سرم را برگرداندم که بینم چقدر با او فاصله دارم و درست در همین موقع روی گل ها لیز خوردم . (جاده در داخل دهکده سنگفرش بود اما بیرون دهکده که می رسید وضع خراب معمول خودش را داشت ، که به دلیل باران ، خراب تر هم شده بود) سخت کوشش کردم که پاهایم را در جا نگه دارم ، اما نشد . دست چپم را از جیم در آوردم تا تعادل را حفظ کنم ، اما دیگر دیر شده بود . سر خوردم ، پاهایم از هم جدا شد و سرانجام بر زمین افتادم . قبل از آنکه بتوانم خودم را جمع و جور کنم هنری با زانو روی پشتم نشست بود ، پس سرم را با دست گرفته بود و صورتم را توی گل فشار می داد . معمولا ادامه همچنین کاری هنری را خوشحال می کرد ، اما ناگهان چیزی را یافت که توجهش را بیشتر جلب کرد . او ساعت را روی مچم دید و در همان لحظه مچم را به شدت پیچاند و ساعت را از دستم در آورد ... ایستاد و مشغول بازرسی آن شد . با کوشش زیاد روی پاهایم ایستادم و یکباره چنگ زدم تا ساعت را از او بگیرم ، ولی او دستش را به سرعت بالا برد و ساعت را دور از دسترس من ، بالای سرش نگه داشت .

نفس زنان گفتم : بده من !
گفت : مال تو که نیست ، مال پدرته .
خیلی ناراحت بودم که مبادا ساعت ، موقع زمین خوردم ، عیبی کرده باشد ، اما با وجود این حمله ای کردم تا به هنری پشت پایی بزنم و بر زمینش بیندازم . او جا خالی داد و همچنان که قدمی به عقب بر می داشت و قیافه آدم هایی را به خودش می گرفت که می خواهند سنگی پرتاب کنند ، گفت : اگر یک قدم جلو بگذاری پرتش می کنم آن دوردورها .
- آگه این کار را بکنی یک شلاق حسابی می خوری .

صورت گوشتالودش به پوزخندی باز شد و گفت : تو هم همینطور ، و پدر تو سخت تر از پدر من کتک می زند . حالا گوش کن چه می گویم . این ساعت را برای مدت کوتاهی به من قرض بده . شاید امروز بعداز ظهر و شاید هم فردا آن را پس بدهم .
- ممکن آن را دست تو ببینند .
با نیشخندی گفت : خطرشو قبول می کنم .

حس کردم درباره پرت کردن ساعت ، فقط تهدید می کند ، و این کار را نخواهد کرد و به هم دلیل باز هم به طرفش جستم و او را تقریباً از حالت تعادل خارج کردم ، اما نه کاملاً . به هر طرف کشانده می شدیم و تقلا می کردیم و سرانجام ، غلت زنان افتادیم توی نهر کنار جاده . در نهر کمی آب بود ، ولی ما حتی پس از شنیدن صدای اعتراض کسی که بالای سرمان ایستاده بود هم دست از جنگیدن برنداشتیم . این جک بود که ما را صدا می کرد و می گفت که بلند شویم . او مجبور شد پایین بیاید و ما را بکشاند و از هم جدا کند . این کار برای او سخت نبود ، چون او هم قد هنری بود و بی اندازه قوی تر از او . جک ما را کشاند روی جاده . جریان را کاملاً فهمیده بود . ساعت را از هنری گرفت و او را با یک پس گردنی مرخص کرد .
با ترس گفتم : عیبی نکرده ؟

او ساعت را امتحان کرد ، به دست من داد و گفت : گمان نمی کنم ، اما تو خیلی احمقی که همچون چیزی را از منزل بیرون آوردی .
- می خواستم آن را به تو نشان بدهم .

خیلی کوتاه گفت : به دردسرش نمی ارزید . به هر حال بهتر است هر چه زودتر آن را به جای خودش برگردانیم . من کمکت می کنم .

تا آنجا که می توانستم به یاد بیاورم ، جک همیشه سر بزنگاه می رسید تا به من کمک کند . همچنان که به جانب دهکده می رفتیم ناگهان به فکر رسید که درست بعد از یک هفته ، من تنهای تنها می مانم . مراسم کلاهدگ گذاری انجام می شد و جک ، دیگر یک پسر بچه به حساب نمی آمد .

جک اطراف را پایید و من ساعت را سر جایش گذاشتم و کلید کشو را به جای اولش برگرداندم . پیراهم و شلوار کتیم را عوض کردم و دوباره به طرف ویرانه ها به راه افتادیم . هیچکس نمی دانست که این بناها ، در گذشته های دور ، چه بوده ، و فکر می کنم یکی از چیزهایی که ما را به خود جلب می کرد علامتی بود که روی یک صفحه فلزی زنگ زده و لب پریده حک شده بود :

خطر

6600ولت

ما اصلاً نمی دانستیم که ولت چیست ، اما تصور خطر ، هر چقدر هم از نظر زمانی دور بود و مربوط به روزگاران خیلی قدیم ، باز هم هیجان انگیز بود . نوشته دیگری هم بود ، اما بیشترش را زنگ فلز از بین برده بود . ما فکر می کردیم که شاید این نوشته هم مربوط به نام شهری باشد که فلز را از آن جا آورده بودند .

کمی دورتر آلودگی بود که جک آن جا را ساخته بود . از میان تاقی سنگی می بایست بگذریم تا به آنجا برسیم . داخل آلودگی خشک بود و جایی هم برای درست کردن آتش فراهم آورده بودیم . جک پیش از آنکه دنبال من بیاید آتشی روشن کرده بود و خرگوشی را حاضر و آماده به سیخ کشیده بود تا کباب کنیم . خوردن خرگوش هم باعث نمی شد که حق کلوچه های گوشتی و سس داری را که مادرم توی فر گذاشته بود به جا نیاورم . اشتهاهای من خیلی خوب بود . من اهل حرف زدن بودم و شاید هم کمی زیادی حرف می زدم و می دانستم که بیشتر دردسرهایی که از جانب هنری برای من درست می شد به علت این بود که نمی توانستم جلوی زبانم را بگیرم و او را عصبانی نکنم . با این همه ، من و جک خیلی خوب می توانستیم بدون اینکه زیاد صحبت کنیم با هم دوست باشیم .

جک در هیچ وضعیتی اهل پرحرفی نبود ، اما آن روز ، با شکستن سکوتش مرا حیرت زده کرد . در ابتدا حرف هایش مهم نبود : وراجی درباره اتفاق هایی که در دهکده می افتاد و این جور چیزها . اما من حس می کردم که او می خواهد درباره چیز مهم تری صحبت کند . بعد ساکت شد . چند ثانیه در سکوت به خرگوشی که برشته می شد چشم دوخت و آن گاه گفت : اینجا ، بعد از کلاهدگ گذاری ، مال تو می شود .

برایم خیلی مشکل بود که جوابی بدهم . شاید اگر قبلاً راجع به این موضوع فکر کرده بودم ، می توانستم انتظار این را هم داشته باشم که او آلودگی را به من واگذار کند ، اما من در این باره هیچ فکری نکرده بودم . چون آدم درباره چیزهایی که به کلاهدگ گذاری مربوط می شد فکر نمی کرد . راجع به آنها حرف هم نمی زد . این کار در مورد جک بیش از دیگران حیرت آور بود . اما چیزی که بعد گفت بیشتر مایه تعجب من شد . او گفت : از طرفی من کم و بیش امیدوارم که درست درنیاید . مثل اینکه دلم می خواهد یک آواره بشوم ، اما مطمئن نیستم .

اجازه بدهید کمی در مورد آواره ها برایتان حرف بزنم . هر دهکده ای معمولا چندتا آواره داشت ، و در آن زمان ، تا آنجا که پادم هست ، چهار تا از آنها توی دهکده ما بودند . تعداد آنها دائماً در حال تغییر بود . بعضی ها می رفتند و دیگران جای آنها را می

گرفتند . آنها گاه گاهی هم کمی کار می کردند . اما چه کار می کردند و چه نمی کردند ، دهکده از آنها نگهداری می کرد . آنها در « خانه آوارگان » زندگی می کردند . خانه آوارگان دهکده ما در گوشه چهار راه واقع شده بود و از تمام خانه ها - به جز خانه پدرم و دو سه تا خانه دیگر - بزرگ تر بود . در آن خانه ده دوازده تا آواره به راحتی جای می گرفتند ، و گاهی هم پیش می آمد که تقریباً همان اندازه ، توی آن خانه زندگی می کردند . غذایی که به آوارگان داده می شد خیلی مفصل نبود ولی کم و کسری نداشت . یک خدمتکار به آنجا رسیدگی می کرد . وقتی خانه پر بود ، خدمتکارهای دیگری هم برای کمک فرستاده می شدند .

چیزی که همه می دانستند ولی هیچ کس درباره آن صحبت نمی کرد این بود که آواره ها مردمی بودند که کلاhek گذاری آن ها با موفقیت انجام نشده بود . آنها هم مثل مردم عادی ، کلاhek داشتند ، اما کلاhekشان درست کار نمی کرد . اگر چنین اتفاقی می پایست بیفتد ، معمولاً در همان روزهای اول کلاhek گذاری معلوم می شد . کسی که کلاhek به سرش گذاشته شده بود ، بی تابی زیادی از خود نشان می داد و همچنان که روزها می گذشت ناآسوئگی او زیادتر می شد ، تا اینکه سرانجام گرفتار تب مغزی می شد . در این حال آوارگان آشکارا رنج بسیار می بردند ، ولی خوشبختانه این بحران زیاد به طول نمی انجامید ، و باز هم خوشبختانه این وضع خیلی کم پیش می آمد . اکثریت کلاhek گذاری ها موفقیت آمیز بود . فکر می کنم از هر بیست نفر یکی آواره می شد . آواره ، وقتی دوباره خوب می شد ، شروع می کرد به دوره کردی . مسئله آوارگی برای زنها هم اتفاق می افتاد ، اما کمتر . مردها و زن های آواره شاید به این دلیل که خود را همرنگ اجتماع نمی دیدند ، و شاید برای اینکه تب ، آنها را دچار نوعی بی قراری همیشگی می کرد ، می رفتند توی مملکت ولی می گشتند . یک روز اینجا می ماندند ، یک ماه آن جا ، ولی همیشه در حرکت بودند . البته عیبی در مغز آن ها پیدا می شد و هیچ کدامشان نمی توانستند یک فکر را برای مدت زیادی دنبال کنند . بعضی از آنها به عالم رویا می رفتند و کارهای عجیب می کردند . مردم آنها را به سادگی قبول می کردند و ازشان مواظبت می کردند ، ولی درباره این مسئله هم ، مثل کلاhek گذاری ، هیچوقت حرفی نمی زدند . کودکان معمولاً با بدگمانی به آنها نگاه می کردند و از آنها دوری می جستند . آوارگان هم دائماً غمگین به نظر می رسیدند و زیاد حرف نمی زدند . - حتی با همدیگر . این مسئله تکان دهنده ای بود که آدم از زبان جک بشنود که کم و بیش آرزوی آواره شدن دارد ، و من نمی دانستم چه جوابی به او بدهم . به نظر هم نمی رسید که او انتظار جوابی داشته باشد . جک گفت : هرگز درباره روزگاری که آن ساعت و چیزهایی مثل آن ساخته می شد فکر کردی ؟ من گاه گاهی فکر کرده بودم اما برسب همچون موضوعی هرگز اشتیاق انگیز نبود . جک هم در گذشته هیچ وقت این طور حرف نزده بود .

گفتم : یعنی زمان قبل از سه پایه ها ؟

بله

- خوب ، ما می دانیم که آن زمان ، دوره جهل و تاریکی بود . عده مردم خیلی زیاد بود و غذا به اندازه کافی وجود نداشت و گرسنگی بیداد می کرد . مردم با یکدیگر می جنگیدند و همه جور ناخوشی وجود داشت و...
- و چیزهایی ساخته می شد مثل ساعت ، آن هم به وسیله مردم ، نه سه پایه ها .
- ما که این را نمی دانیم .

جک پرسید : یادت می آید چهار سال پیش رفتن پیش عمه ماتیلدا بمانم ؟ یادم بود . من و جک پسرخاله بودیم و خانم ماتیلدا عمه جک بود . او با یک خارجی عروسی کرده بود .

جک حرفش را دنبال کرد : او در دهکده ای آن طرف شهر زندگی می کند . یک روز ، قدم زنان از دهکده بیرون رفتم و رسیدم کنار دریا . آنجا خرابه های یک شهر را دیدم که ظاهراً می پایست بیست برابر شهر ما بوده باشد .

من راجع به خرابه های شهرهای بزرگ و قدیمی چیزهایی شنیده بودم ، اما درباره آنه کمتر کسی صحبت می کرد ، آن هم به طور ناقص و با کمی ترس . هیچ کس به فکرش نمی رسید کاری را که جک گفته بود بکنند و به آنها نزدیک بشود .

گفتم : آنها شهرهایی بودند که همه جنایت ها و بیمارها را در خود داشتند .

- به ما اینطور گفته اند ، اما من آنجا چیزی دیدم : هیکل بزرگ یک کشتی زنگ زده . زنگ ، بعضی جاهای آن را چنان خورده بود که داخل آن دیده می شد . این کشتی از دهکده بزرگ تر بود ، خیلی بزرگ تر .

من ساکت ماندم . سعی می کردم که آن کشتی را پیش خودم مجسم کنم . آن را توی فکرم طوری ببینم که جک به راستی دیده بود اما قادر به همچون کاری نبودم .

جک گفت : و آن هم به دست مردم ساخته شده بود پیش از آنکه سه پایه ها بیایند .

من ، همچنان ناتوان از حرف زدن بودم . سرانجام به کندی گفتم : حالا مردم خوشبخت هستند .

جک خرگوش را روی آتش چرخاند و بعد از مدت کوتاهی گفت : بله فکر کنم حق با تو باشد .

هوا تا روز کلاhek گذاری خوب ماند . مردم از صبح تا شب در مزرعه کار می کردند و برای خوراک حیوان ها علف می چیدند . به علت باران های موفصلی که قبلاً آمده بود علف ها بلند و پریشتم شده بودند ، و این مزده خوبی بود برای گراوری علفه خشک زمستان .

روز کلاhek گذاری ، تعطیل عمومی بود . ما بعد از صبحانه به کلیسا می رفتیم و کشیش درباره حقوق و وظایف مردانگی که جک از آن پس ، به علت ورود به دنیای مردان بر عهده داشت ، موعظه کرد . کشیش درباره وظایف زنان چیزی نگفت ، زیرا در آن روز ، مراسم کلاhek گذاری مربوط به هیچ دختری نبود . جک ، در لباس سفید بلندی که دستور داشت بپوشد ، تنها ایستاده بود . به او نگاه کردم و اندیشیدم که چه احساسی دارد ، اما او احساسش را به هیچ وجه نشان نمی داد ، حتی پس از تمام شده مراسم دعا ، وقتی در خیابان جلوی کلیسا در انتظار سه پایه ایستاده بودیم . زنگ ها نوای شادی کلاhek گذاری را می زدند . اما به جز صدای زنگ همه چیز در سکوت بود . نه زمزمه ای بود ، نه گفت و گویی و نه حتی لبخندی . ما می دانستیم که این مراسم برای همه آنهاپی که کلاhek داشتند یک خاطره آشنا بود . حتی آواره ها هم آمده بودند و در سکوت ، محو تماشا بودند ، اما برای ما بچه ها زمان به کندی می گذشت و نمی دانم به جک ، جدای از همه ، درست در وسط خیابان چه می گذشت . با به یاد آوردن این که در مراسم کلاhek گذاری بعدی من آنجا خواهم بود برای اولین بار از ترس لرزیدم . البته من می دانستم که تنها نخواهم بود و هنری هم با من معرفی خواهم شد ، اما این فکر به من دلداری زیادی نمی داد .

عاقبت صدایی بلندتر از صدای زنگ ها شنیده شد ، صدای عمیق و بریده بریده و غریش کنان ، از فاصله دور . و صدای آهی از همه کس بلند شد . صدای غریش نزدیک شد و ناگهان ما توانستیم سه پایه ها را بر فراز بام خانه های جنوبی دهکده ببینیم :

نیم کره عظیمی از فلزی که برق می زد بالای سه تا پای بند دار - که چندین برابر از کلیسا بلندتر بودند - در هوا تلو تلو می خورد . سایه ای جلوی خودش و روی ما افتاد و از حرکت ایستاد . سه پایه دو تا از پاهایش را در این طرف رودخانه و درست در قرار داد . ما صبر کردیم . من ، بدون این که بتوانم جلوی خودم را بگیرم ، تمام بدنم به شدت می لرزید .

سر جفری ، ارباب روستای ما ، قدمی جلو گذاشت و تعظیم کوتاه و خشکی کرد . او پیر بود و نمی توانست بیشتر از آن خم

شود . آن گاه یکی از بندهای نرم و براق ، به دقت و آرامی پایین آمد و نوک آن دور کمر جک چنبر شد و او را بلند کرد و به سوی سوراخی که مثل دهان ، در نیمکره باز شده بود بالا و بالاتر برد و آن دهان باز ، ناگهان جک را بلعید . بعد از ظهر ، در گوشه و کنار دهکده ، مردم در جنب و جوش بودند و سرگرم بازی و مسابقه . آن ها همدیگر را می دیدند ، می خندیدند و با هم حرف می زدند . هنگام غروب آفتاب ، جشنی برپا بود . از آنجا که هوا خوب بود میزها را در کنار خیابان چیده بودند و بوی گوشت بریان ، مخلوط با بوی شربت سیب و لیمو و انواع شیرینی و دسر در فضا پخش بود . بیرون خانه ها چراغ هایی آویزان کرده بودند که به هنگام غروب روشن می شد و همچون شکوفه ها ک زرد می درخشید . جک را پیش از شروع جشن ، نزد ما بازگرداندند . نخست ، غرضی از دور دست شنیده شد و همه در سکوت و انتظار ماندند . پاهای غول آسای سه پایه زمین را لرزاند . سه پایه مانند دفعه قبل ایستاد . دهان نیمکره باز شد و یکی از بندهای نرم ، سرازیر شد و جک را با دقت کنار سرچفری ، در جایی که برای او باز کرده بودند ، گذاشت . من در این سوی میز ، و خیلی دور از جک ، در کنار بچه های دیگر نشسته بودم ، ولی می توانستیم به خوبی او را ببینیم . او رنگ پریده به نظر می رسید ولی صورتش هیچ فرقی نکرده بود . تنها تفاوت ، در سر سفید تراشیده اش بود که روی آن خط های فلزی کلاهدک مثل تار عنکبوت دیده می شد . من می دانستم که به زودی مو هایش بلند می شد و بعد از چند ماه با همچون موی سیاه و پرپشتی که داشت ، کلاهدک او تقریباً ناپدید می شد ، اما با همه این ها ، کلاهدک به جای خود خواهد ماند و تا زمانی که بمیرد قسمتی از وجود او خواهد بود .

این لحظه شادمانی و نشاط بود . او مرد شده بود و فوراً وظیفه یک مرد را بر عهده می گرفت و دستمزد یک مرد را می گرفت . بهترین قسمت گوشت گوساله را بریدند و پیش او گذاشتند . من ترس های نخستینم را فراموش کردم و حسرت او را خوردم ، و فکر کردم که سال دیگر من هم آن جا خواهم بود : یک مرد ، خود من .

روز بعد جک را ندیدم ، اما پس فردای آن روز ما به همدیگر برخورد کردیم . تکالیف مدرسه ام را تمام کرده بودم و به سوی آونک می رفتم . ا. با چهار یا پنج مرد دیگر از مزرعه برمی گشت . صدایش زدم و او لبخندی بر لب آورد و بعد از کمی تردید ، گذاشت که دیگران بروند . ما روبروی هم ایستادیم . تقریباً یک هفته پیش ، او هنری و من را - فقط چند قدم آنطرف تر - از هم جدا کرده بود ، اما حالا همه چیز فرق داشت .

گفتم : حالت چطور است ؟

این فقط یک احوال پرسی مودبانه بود . اگر قرار بود کلاهدک گذاری بدون موفقیت انجام شده باشد تا به حال او احساس ناراحتی و دردی می کرد که بعد به آواره شدن می رسید .

جک گفت : خیلی خوبم ، ویل .

کمی صبر کردم و سپس ، یکباره از دهانم پرید : چطوری بود ؟

او سریش را تکان داد : می دانی ؟ اجازه نداریم درباره آن حرفی بزنیم ، اما قول می دهم که صدمه ای نخواهی دید .

گفتم : آخر چرا ؟

- چرا جی ؟

- چرا باید سه پایه ها مردم را ببرند و کلاهدک به سرشان بزنند . آن ها چه حقی دارند ؟

- آنها برای خیرخواهی ما این کار را می کنند .

- اما من نمی فهمم چرا این اتفاق باید بیفتد . من بیشتر دوست دارم همینطور که هستم باقی بمانم .

او لبخندی زد و گفت : تو حالا نمی توانی بفهمی . اما وقتی این اتفاق افتاد خواهی فهمید . آن ... سریش را تکان داد : نمی توانم تشریح کنم .

- جک

جک بدون علاقه زیاد به من گوش داد و من ادامه دادم : من راجع به آنچه که گفتم فکر کردم ، درباره چیزهای خوبی که مردم ، قبل از ورود سه پایه ها درست کرده بودند .

جک گفت : همه آن حرف ها چرند بود و به سوی دهکده به راه افتاد . مدتی ، در پی او نگریستم و سخت احساس تنهایی کردم .

راهم را به سوی آونک در پیش گرفتم .

فصل دوم :
نام من اوزیماندا یاس است

تازه بعد از کلاهی گذاری جک بود که فهمیدم در گذشته چه قدر برای دوستی به او تکیه کرده بودم . دوستی ما سبب شده بود که من از پسرهای کم و بیش هم سن خودم که در دهکده و اطراف آن زندگی می کردند دور بمانم . شاید می توانستم این مشکل را برطرف کنم و دوستان تازه ای بیایم مثلا یکی « جویبت » ، پسر نجار بود که در دوستی پیشقدم بود ، اما در حالتی بودم که ترجیح می دادم تنها باشم . اغلب به آلونک می رفتم و ساعت ها آن جا می نشستم و همه اش در این باره فکر می کردم . یک بار هنری سر وقتم آمد و کنایه مسخره آمیزی زد و ما با هم جنگیدیم . عصبانیت من آنقدر زیاد بود که او را درست و حسابی کتک زدم ، و او بعد از آن خود را برای مدت طولانی از سر راه من دور نگه داشت .

گاه گاهی به جک برمی خوردم و با هم حرف هایی را ردوبدل می کردیم که اصلا ارزشی نداشت . رفتار او با من دوستانه بود ، اما با حفظ فاصله . و نشان از رفاقتی داشت که به طور موقت مسکوت مانده بود . مثل این بود که او آن طرف خلیج به انتظار ایستاده است تا من از آن بگذرم و این مسئله که در آن زمان همه چیز مثل گذشته خواهد شد یا نه ، آرامش را از من گرفته بود ، زیرا آدمی را که از دست داده بودم جک بود و این جک ، برای همیشه از دست رفته بود . یعنی من نیز همانطور از دست خواهم رفت ؟ این فکر مرا به وحشت می انداخت و سعی می کردم آن را از خود دور کنم ، اما ممکن نبود و دائم به من بازمی گشت .

به دلیلی که بر من آشکار نبود ، در این اندیشه و ترس وتردید ، حس می کردم که دارم به آواره ها علاقه مند می شوم . یاد حرف جک می افتادم و فکر می کردم اگر کلاهی او درست کار نکرده بود به چه روزی می افتاد . لایب تا به حال از دهکده ما رفته بود . به آوارگانی که در ده ما بودند نگاه می کردم و به نظر می آوردم که آنها نیز روزی مثل جک و خود من بودند : در دهکده خودشان ، عاقل و خوشبخت ، با برنامه هایی برای آینده . من تنها پسر خانواده بودم و انتظار این می رفت که زمانی آسیاب را اداره کنم اما اگر کلاهی گذاری درست در نمی آمد چه ؟

آوارگان دهکده ما سه نفر بودند . دوتا تازه آمده بودند و سومی چند هفته ای از ورودش می گذشت . او مردی بود هم سن و سال پدرم ، با ریش های اصلاح نشده نامرتب و موهای کم پشت خاکستری که خط های کلاهی از میان آن نمایان بود . او همه وقتش را به جرم کردن سنگ از مزرعه نزدیک دهکده می گذراند و بیرون خانه آوارگان یک تپه سنگی درست می کرد . او در روز شاید بیست تا سنگ جمع می کرد ، هر کدام به اندازه یک نیمه آجر . غیر ممکن بود بشود فهمید که چرا در انتخاب سنگ ، یکی را به دیگری ترجیح می داد و یا تپه سنگی را برای چه می سازد . او خیلی کم حرف می زد و کلماتی را به کار می برد که کودکان تازه زبان باز کرده به کار می برد .

دو آواره دیگر خیلی جوان تر بودند . یکی از آنها شاید یک سال بیشتر از کلاهی گذاری اش نگذشته بود . او خیلی حرف می زد و چیز هایی که می گفت تقریبا قابل فهم بود ، اما نه کاملا . سومی چند سال بزرگتر بود و می توانست طوری حرف بزند که آدم بفهمد اما نه همیشه . به نظر می رسید که در غم بزرگی غرق شده است . توی خیابان ، جلوی خانه ، تمام روز دراز می کشید و به آسمان ، خیره می شد . وقتی سایرین می رفتند او ماند . آنکه جوانتر بود یک روز صبح رفت و سازنده تپه سنگی بعدازظهر همان روز و انبوه سنگ ها ناتمام و بی معنی ، برجای ماند .

غروب ، به آنها نگاه کردم و از خود پرسیدم که من در 25 سال بعد چه خواهم بود ؟ در آسیاب ، مشغول آرد کردن گندم ؟ و شاید به حال سرگردانی در روستاها و زندگی کردن با کمک دیگران و انجام کارهای بی فایده . تفاوتی میان این دو راه ، آنقدر که من انتظار داشتم، مثل سیاهی و سفیدی مشخص نبود . نمی دانستم چرا اما حس می کردم که چیزهایی از آنچه جک آن روز صبح در آلونک به من گفته بود درک کرده ام .

روز بعد یک آواره تازه ، پا به دهکده گذاشت در راه آلونک او را دیدم که توی جاده از طرف مغرب می آمد . فکر کردم در حدود 43 سال دارد . مردی با تنومند ، با ریش و موهای سرخ . او یک چوبدستی از چوب زبان گنجشک در دست داشت و کوله بار معمولی کوچکی به پشتش بود و ضمن راه رفتن آوازی را با آهنگ کاملا صحیح می خواند . او مرا دید و آوازش را قطع کرد .

- پسر ، اسم اینجا چیست ؟

نام دهکده ام را گفتم .
او گفت : آه ... با صفاترین دهکده این دشت . در اینجا نه غم است و نه درد ، آیا تو مرا می شناسی پسرم ؟
سرم را تکان دادم : نه .

- من ، سلطن این سرزمینم . همسرم ماکه کشوری بارانی بود اما او را همچنان که میگریست ترک کردم . نام من اوزیماندا یاس است . ای توانا و ای ناامید ، به اعمال من بنگر !

او حرف های بی معنی می زد اما دستکم حرف می زد و کلماتش هم قابل فهمیدن بود . سخنان او کمی شبیه شعر بود ، و یاد آمد که نام اوزیماندا یاس را در شعری از یک کتاب یافته بودم ، یکی از ده دوازده کتابی که روی تاقچه ی اتاق نشیمن ما بود .

همچنان که به سوی دهکده می رفت او را دنبال کردم . گوشه چشمی به عقب انداخت و گفت : پسر ، مرا دنبال می کنی ؟ می خواهی غلام من باشی ؟ افسوس ... افسوس ... روباه برای خود لانه ای دارد ، و پرنده در زیر برگ پهن بلوط پناه می گیرد ، اما پسر آدم مکانی ندارد که در آن سریر بالین بگذارد . پس آیا تو پیشه ای برای خود نداری ؟
گفتم : هیچ کار مهمی ندارم .

- هیچ کار مهمی نیست ، صحیح ، اما یک مرد « هیچ » را چگونه می یابد ؟ کجا را باید در جستجویش بکاود ؟ به تو بگویم . اگر من آن هیچ را بیایم نه فقط سلطان بلکه سلطان سلطانان خواهم بود . در این روز و ساعت چه کسی در آن خانه زیست می کند ؟

حس زدم راجع به خانه آوارگان حرف می زند . گفتم : فقط یک نفر ، اسمش را نمی دانم .

- نام او ستاره خواهد بود . نام تو چیست ؟

- ویل پارکر .

- ویل که همانا توانایی است . نامی بس نیکوست . پدرت صاحت چه پیشه ایست ، ویل ؟ جامه تو نیکوتر از آن است که فرزند کارگر ساده ای باشی .

- او آسیابان است .

- و این ، ظاهرا تکیه کلام جاودانی او خواهد بود : من به فکر هیچ کس نیستم و هیچ کس نیز به فکر من نیست . ویل ، آیا دوستان زیادی داری ؟

- نه ، نه زیاد .

- نیکو پاسخی است ، زیرا آن کس که دوستان بسیار دارد به راستی که هیچکس را ندارد .
روی انگیزه ای که بعد ، وقتی فکرتش را کردم مایه حیرتم شد ، گفتم : راستش ، هیچ کس را ندارم . یکی داشتم ، اما او یک ماه پیش کلاهدک گذاشت .
او در جاده ایستاد . من هم ایستادم . ما در نزدیکی دهکده بودیم ، روبه روی کلبه خانم اینگدیویه . آواره با دقتی زیرکانه به من نگاه کرد .

- نه کار مهمی داری و نه دوستی ، و کسی هستی که با آوارگان راه می روی . چند سال داری ویل ؟
- سیزده سال .

- هنوز نوبت تو نرسیده . سال دیگر صاحب کلاهدک خواهی شد .
- بله .

خانم اینگلد را دیدم که از لای پرده به ما نگاه می کند . آواره هم نگاه تندى به آن طرف انداخت و ناگهان ، توی جاده ، شروع کرد به طرز عجیب و تند رقصیدن و با صدای دورگه آواز خواندن :

چه کسی دوست می دارد

که در سایه درختان کوهساران بیارم ؟

و نوای شادمانی اش را

با آواز پرندگان خوش الحان

هم آهنگ سازد ؟

او باقی راه را تا خانه آوارگان ، سخنانی بی معنی می گفت ، و من وقتی از او جدا شدم احساس شادی کردم .

مرا در حال صحبت کردن با آن مرد آواره دیده بودند ، و آن روز غروب پدرم مرا سخت تویخ و سرزنش کرد . او ، درباره آنچه که می دانست ، گاه به خشونت و گاه به نرمی سخن می گفت ، ولی او دنیا را به دو رنگ سیاه و سفید می دید و حوصله شکیبایی در برابر کارهای ابلهانه را نداشت و نمی توانست برای ولگردی پسرش در گرد خانه آوارگان معنی و مفهومی پیدا کند . آدم برای آنها متاسف است و وظیفه انسان است که به آنان غذا و منزل بدهد ، اما کار باید به همین جا ختم شود . مرا آن روز با مرد تازه وارد - که حتی دیوانه تر از بیشتر آواره ها بود - دیده بودند . این کار احمقانه بود و فرصتی دست مرد می داد که حرف های بی خودی بزند . پدرم گفت که امیدوار است که دیگر هیچ وقت از این حرف ها نشنود و من نباید به هیچ بهانه ای به خانه آوارگان بروم . پدرم پرسید که آیا مقصودش را می فهمم و من اشاره کردم که می فهمم ، و عاقبت فهمیدم که مسئله فقط این بود که مردم پشت سرم حرف زده بودند و چیز دیگری وجود نداشت . پدرم ، به خاطر سرگرمی ، ممکن بود به خبرهای دهکده و شهرهای دیگر گوش بدهد ، اما در مورد غیبت کردن و بد گفتن معتقد بود که این کار خیلی کثیفی است . فکر کردم شاید او به راستی از چیز دیگری می ترسد ، چیزی خیلی بدتر . وقتی پسر بود ، برادر بزرگتری داشت که آواره شده بود . در خانه ما هیچ وقت در این باره حرفی نمی زدند ، اما جک این موضوع را خیلی وقت پیش به من گفته بود . بعضی ها می گفتند که یک نقص ارثی در میان ما وجود دارد ، و شاید پدرم فکر می کرد که علاقه من به آوارگان ، برای کلاهدک گذاری سال آینده بدشگون باشد . این تصور ، درست و منطقی نبود ، اما من می دانستم که شخصی که به دیوانگان علاقه ای نشان می دهد ممکن است خودش هم آمادگی جنون داشته باشد .

با این پیشامد و به علت شرمندگی خودم و رفتار تازه آواره جلوی مردم ، عهد کردم که آنچه را که قول داده بودم انجام بدهم ، و برای دو روزی هم خودم را از خانه آوارگان دور نگه داشتم . دو بار توی خیابان با اوزیمانندیس که مسخرگی می کرد و با خودش حرف می زد برخوردیم و گریختم ، اما روز سوم از در جلوی خانه مان به مدرسه رفتم و نه از در پشت که از کنار رودخانه می گذشت . از پهلوی کلیسا گذشتم و از جلوی خانه آوارگان رد شدم . آن جا اثری از هیچ کس نبود ، اما وقتی وسط روز برمی گشتم اوزیمانندیس را که از روی می آمد دیدم . قدم هایم را تند کردم و سر چهار راه به هم رسیدیم .

او گفت : حالت چطور است ویل ؟ در این چند روز تو را ندیدم . چیزی تو را به رنج آورده ؟ طاعون یا شاید هم سرماخوردگی ؟ چیزی در وجود او بود که مرا جذب می کرد و همان چیز بود که مرا به خود جلب و حتی جذب می کرد و همان چیز بود که مرا به امید دوباره دیدنش به این جا آورده بود . من تن به قبول این کنشش را دادم و به همین دلیل ، بار دیگر متوجه چیزهایی شدم که مرا از او دور نگه می داشت . هیچ کس دور و بر ما نبود غیر از بچه هایی که از مدرسه می آمدند و خیلی هم از من عقب نبودند و آن طرف چهار راه هم مردمی بودند که مرا می شناختند .

گفتم : خیلی کار داشتم و سرگرم کارهایم بودم . و آماده حرکت شدم . او دستش را روی بازوی من گذاشت : ویل ، دمی صبر کن . هر آن کس که دوستی ندارد به دلخواه خویش گام برمی دارد و آن گاه که دلش خواست برای گفت و گو لحظه ای باز می ایستد .

گفتم : باید بروم وقت غذا خوردن است . رویم را به طرف دیگر برگرداندم . او تاملی کرد و بعد دستش را پایین انداخت .

- پس مگذار که نگاهت دارم ، ویل . زیرا اگر چه یک مرد تنها به خاطر نان زندگی نمی کند ، اما به نان هم نیازمند است . آهنگ صدایش شاد بود ، اما حس کردم که چیز دیگری هم در آن صدا است ، شاید ناکامی . به راه افتادم ، اما بعد از چند دقیقه ایستادم و به پشت سر نگاه کردم . هنوز چشم هایم را به من دوخته بود . با صدای کوتاه و بریده بریده گفتم : هیچ وقت به کشتزارها می روی ؟

- وقتی که آسمان می درخشند .

- کمی دورتر از جاده ای که بار اول شما را دیدم ، در سمت راست ، جایی که تپه ها تمام می شود ، یک ویرانه قدیمی است . من آنجا یک آلونک دارم که در ورودی آن یک تاقی شکسته است و بیرونش یک سنگ قرمز ، برای نشستن . مثل سکو .

- او به نرمی گفت : می فهمم ویل ، تو خیلی از وقتت را آنجا می گذرانی ؟

- معمولاً بعد از مدرسه به آنجا می روم .

او سرش را تکان داد : همین کار را بکن . و بی درنگ ، نگاهش از من به سوی آسمان رفت ، دست هایم را رو به بالا برد و فریاد زد : و در آن سال ، جیم پیامبر آمد ، پوینده و جوینده شادی های ناپیدا . و با وی گروهی از فرشتگان بودند ، سوار بر اسب های سفید ، و در آسمان گردی از ابربرافراشتند و جرقه هایی از سم هایشان جهانیدند که دانه و کشتزارها را بسوزانیدند و پلیدی را از دل مردمان زدودند . چنین گفت : اوزیمانندیس . سلام ، سلام ، سلام .

تا وقتی که از کلیسا رد شدم هنوز صدای او را که فریاد می زد می شنیدم . بعد از مدرسه رفتم به آلونک ، با احساسی آمیخته از انتظار و نا آسودگی . پدرم گفته بود که امیدوار است دیگر هرگز راجع به من درباره آوارگان چیزی نشنود و به طور صریح غدن کرده بود که به خانه آوارگان بروم . خواست دوم او را اطاعت کرده بودم و سعی می کردم که از نظر اولش هم اطاعت کنم . هیچ شکی نداشتیم که عمل مرا ، به چیزی جز نافرمانی عمدی تعبیر نخواهد کرد و آن هم چه نافرمانی ای ! گفت و گو با مردی که صحبتش آمیخته ای بود از عقل و بی عقلی ، که تازه بی عقلی هایم هم خیلی بیشتر از عقلش بود ،

چندان ارزشی نداشت . ولی باز هم با به یاد آوردن چشم های آبی زبرک او در زیر انبوه موهای سرخ ، نتوانستم این احساس را از خود دور کنم که در این مرد چیزی هست که ارزش نافرمانی و تن به خطر دادن را دارد . وقتی به طرف ویرانه اه می رفتم اطرافم را با چشم می پایدیم و وقتی نزدیک شدم ، صدا کردم ، اما هیچ کس آنجا نبود ، و تا مدت ها هم کسی نیامد . کم کم داشتم فکر می کردم که او نمی آید و عقلش آنقدر خراب است که نتوانسته معنی حرف مرا بشنود ، و یا اصلا همه چیز را فراموش کرده است . اما ناگهان صدای شکستن شاخه ای را شنیدم بیرون را نگاه کردم و اوزیمانندپاس را دیدم . او کمتر از ده قدم با آلونک فاصله داشت . نه آواز می خواند و نه حرف می زد . بدون صدا و آرام حرکت می کرد ، و تقریباً دزدانه . ترس تازه ای به من روی آورد . من درباره آواره ای که سالها پیش در روستاهای مختلف ، ده دوازده بچه را کشته بود و بعد اعدامش کرده بودند ، داستانهای شنیده بودم . آیا آن داستانها حقیقت نداشت ؟ و آیا این مرد هم یکی دیگر از آنها نبود ؟ من او را به این جا دعوت کرده بودم و به هیچ کس هم نگفته بودم ، هیچ فریادی هم برای کمک خواستن ، از این راه دور شنیده نمی شد . من به دیوار آلونک خشکم زد . نیرویم را جمع کردم که سریع از کنار او بگذرم و خودم را به فضای بیرون که ایمنی بیشتری داشت برسانم ، اما یک نگاه پنهانی به او - وقتی که به داخل آلونک نگاه می کرد - مرا مطمئن ساخت . چه آن مرد دیوانه بود و چه نبود ، مردی قابل اعتماد بود . خط های روی صورتش نشانه خوش خلقی او بود .

مرد گفت : پس بالاخره پیدایت کردم . و با خوشنودی دوروبرش را نگاه کرد : جای دنج و خلوتی برای خودت دست و پا کردی . - بیشتر آن را پسرخاله ام جک درست کرده . کاردستی او بهتر از من است .
- همان که امسال کلاhek دار شد ؟
- بله .
- کلاhek گذاری را تماشا کردی ؟
- بله .
- از آن وقت به بعد چطور است ؟
- خوب است ولی تغییر کرده .
- یعنی مرد شده ؟
- فقط مسئله مرد شدن نیست .
- پس بگو چه شده .

کمی صبر کردم ، اما صدا و حرکات و صورت او به من آرامش می بخشید . همچنین متوجه شدم که عاقلانه و طبیعی حرف می زند ، بدون هیچ یک از کلمات عجیب و جمله های قدیمی .
من شروع کردم به حرف زدن ، اول بریده بریده و بعد با راحتی بیشتر . از آنچه جک گفته بود و از ناراحتی های بعدی خودم حرف زدم . او گوش می داد و گاهی سرش را تکان می داد ، اما حرفم را قطع نمی کرد ، وقتی تمام شد گفت : ویل ، به من بگو که درباره سه پایه ها چه فکر می کنی ؟
من با کمال صراحت گفتم : من آنها را به طور عادی قبول کرده بودم و حس می کنم که از آنها می ترسیدم ، اما حالا ... در فکرم تردیدهایی پیدا شده .

- این مسئله را با بزرگترهات درمیان گذاشته ای ؟
- چه فایده دارد ؟ هیچ کس درباره سه پایه ها صحبت نمی کند . آدم این مسئله را از بچگی می فهمد .
- میل داری من ، انطور که می توانم ، برایت درباره آن ها حرف بزنم ؟
از یک چیز مطمئن بودم و آن را بی پروا گفتم : شما یک آواره نیستید . لبخندی زد و گفت : بسته به این که به این لغت چه معنایی بدهی . همان طور که می بینی من از یک محل به محل دیگری می روم و رفتار عجیبی دارم .
- اما برای گول زدن مردم ، نه برای این که نمی توانی در یک جا بمانی . شما تغییری نکردید .
- نه . نه آن طور که فکر آواره ها تغییر می کند و نه انطور که پسرخاله شما تغییر کرده .
- اما شما کلاhek دارید .

او به تور سیمی زیر انبوه موهای سرخش دست زد .
- قبول ، اما نه به دست سه پایه ها ، بلکه به دست مردم ، مردم آزاد .
گیج شده بودم . گفتم : نمی فهمم .
- نباید بفهمی ، اما گوش کن تا برایت بگویم . اول درباره سه پایه ها حرف می زنم . آیا می دانی آن ها چه هستند ؟
با سر جواب منفی دادم .

او ادامه داد : ما هم به طور یقین نمی دانیم . درباره آنها دوجور روایت وجود دارد . یکی اینکه آنها ماشین هایی هستند که در گذشته به دست مردم ساخته شدند و برضد همان مردم شوریدند و آنها را به اختیار خود در آوردند .
- یعنی در روزگار قدیم ؟ کشتی غول پیکر و شهرهای بزرگ ؟
- ببیله ، اما این روایتی است که باور کردن برایم مشکل است . برای اینکه نمی توانم بفهمم انسان چطور توانسته به ماشین ها هوش بدهد . روایت دیگر این است که سه پایه ها در این جهان ساخته نشدند بلکه از جهان دیگری آمدند .
من دوباره گیج شدم : از جهان دیگر ؟

او گفت : آنها در مدرسه راجع به ستارگان به چیزی یاد نمی دهند . این طور نیست ؟ و همین مسئله می تواند روایت دوم را به حقیقت نزدیک تر کند . به شما نگفته اند که تمام صدها و هزاران ستاره ای که شب ها می بینیم خورشیدهایی هستند مثل خورشید خودمان ، و نگفته اند که ممکن است بعضی از آنها سیاراتی داشته باشند که دورشان بچرخند ، مثل زمین ما که به گرد خورشید می گردد ؟

منتخیر مانده بودم و سرم از این فکر به دوار افتاده بود . پرسیدم : یعنی راست است ؟
- کاملاً راست است ، و ممکن است که در ابتدا سه پایه ها از یکی از آن جهان ها آمده باشند . ممکن است سه پایه ها وسیله رفت و آمد موجوداتی باشند که داخل آنها سفر می کنند . ما هرگز داخل سه پایه ها را ندیده ایم و چیزی در این باره نمی دانیم .

- پس کلاhek چیست ؟
- کلاhek وسیله ای است که انسان را رام و مطیع می کند .
در ابتدا این حرف ها باورکردنی نبود ، اما بعد ، از این که پیش از آن متوجه این موضوع نشده بودم خیلی تعجب کردم . در تمام زندگی ام مراسم کلاhek گذاری برایم مسئله ای عادی بود . تمام بزرگترهاتم کلاhek داشتند و به آن راضی بودند . کلاhek نشانه بزرگسالی بود . مراسم کلاhek گذاری دارای اهمیتی بود ، و در فکر آدم ، به جشن و تعطیل بستگی پیدا می کرد . روز کلاhek گذاری ، به جز برای آنها که درد می کشیدند و آواره می شدند ، روزی انتظار کسپدنی بود . فقط تازگی ها ، از وقتی

توانستم ماه های باقیمانده را بشمارم ، در فکر تردید هایی پیدا شده بود . تردیدهای مبهمی که در برابر اطمینان دادن های بزرگ ترها از بین می رفت . جک هم تردیدهایی داشت و بعد ، با کلاhek گذاری از بین رفت .

گفتم : آن ها مردم را وادار می کنند که به آن چه سه پایه ها می خواهند فکر کنند . نه ؟
- بله ... آن ها مغز را کنترل می کنند . چطور یا تا چه اندازه ، درست نمی دانیم . همان طور که می دانی فلز به گوشت چسبیده ، بنابراین نمی شود آن را جدا کرد و برداشت . بعضی دستورها را در وقت گذاشتن کلاhek به آدم می دهند و دستورهایی مخصوصی هم به مردم معینی داده می شود ، ولی تا آنجا که به اکثریت مردم مربوط می شود ، ظاهرا به نظر می رسد که پس از کلاhek گذاری دیگر کاری به مردم ندارند .
- چه بلایی بر سر آواره ها می آید ؟

- در این باره هم ما فقط حدس هایی می زنیم . شاید بعضی از مغزها ضعیف هستند و زیر فشار خرد می شوند . یا شاید برعکس ، خیلی قوی هستند و در برابر تسلط آنها آن قدر مقاومت می کنند که درهم می شکنند .
از فکر همچون مسئله ای به خود لرزیدم ، کنترل مغز انسانی ، که نه می تواند بگریزد و نه می تواند مقاومت کند . از خشم می سوختم ، نه فقط به خاطر آوارگان ، بلکه به خاطر همه مردم ! پدر و مادرم ، بزرگترها ، جک ...
گفتم : شما از « مردم آزاد » حرف زدید . پس سه پایه ها به تمام زمین حکومت نمی کنند ؟
- نزدیک به تمام . هیچ سرزمینی بدون آنها نیست . گوش کن اول بار که سه پایه ها آمدند ، یا شورش کردند ، اتفاق های وحشتناکی افتاد شهرها مثل لانه مورچه ها از بین رفت . و میلیون ها میلیون کشته شدند و یا از گرسنگی مردند .
« میلیون ها » ... سعی کردم که این عدد را مجسم کنم اما نتوانستم . دهکده ما که خیلی هم کوچک نبود تقریبا چهارصد نفر جمعیت داشت . تقریبا سی هزار نفر هم در شهر و اطراف آن زندگی می کردند . سرم را تکان دادم و او ادامه داد : سه پایه هر برسر آنها که باقی مانده بودند کلاhek گذاشتند . و مردم وقتی کلاhek دار شدند به سه پایه ها خدمت کردند و کمکشان کردند که مردم دیگر را بکشند یا در بند اسارت در آورند . و به این ترتیب بعد از یک نسل ، همه چیز تقریبا این طور شد که حالا هست ، اما دست کم چند نفری موفق شدند فرار کنند . خیلی دور از اینجا ، در طرف جنوب و آن طرف دریا ، کوههای بلندی وجود دارد ، آنقدر بلند که تمام مدت سال برف روی آنها را پوشانده . سه پایه ها روی زمین های کم ارتفاع می مانند . شاید به خاطر اینکه بهتر می توانند روی آن رفت و آمد کنند یا شاید هوای رقیق بالاترها را دوست ندارند . کوههای بلند ، تنها جایی است که مردم دلیر و آزادش می توانند در برابر کلاhek دارهای اطراف ، از خود دفاع کنند . ما در واقع برای تهیه آذوقه مان به کشتزارهای آنها حمله می کنیم .

- ما ؟ پس شما از آنجا می آید ؟

او با سر تصدیق کرد .

- پس این کلاhekی که به سر دارید چیست ؟

- ماه یک مرده را برداشته ام . سرم را تراشیدم ، و درست قالب سرم بود . وقتی موهایم بلند شد ، مشکل می شد آن را از یک کلاhek حقیقی تشخیص داد ، اما این کلاhek ، دستور نمی دهد .

گفتم : بنابراین می توانید مثل آواره ها سفر کنید و هیچ کس هم به شما شک نبرد ، اما چرا ؟ به چه منظور ؟

- تا اندازه ای برای اینکه چیزهایی ببینم و آنچه را دیده ام گزارش بدهم ، اما چیزی مهم تر از این وجود دارد من آمده ام دنبال تو .

از تعجب یکه خوردم : دنبال من ؟

- تو ، و آنهایی که مثل تو هستند ، آن هایی که هنوز کلاhek ندارند اما آنقدر بزرگ شده اند که سوال هایی بکنند و جواب آنها را بفهمند و بتوانند سفر دراز و سخت و شاید خطرناکی بکنند .

- به جنوب

- به جنوب ، به کوههای سفید ، با یک زندگی سخت ولی آزادانه ، در پایان سفر .

- شما مرا به آنجا می برید ؟

- نه ، من هنوز آماده برگشتن نیستم ، و با من سفر کردن هم خطرناک تر است . پسری که تنها سفر می کند می تواند یک فراری معمولی باشد ، اما سفر کردن با یک آواره فرق می کند . تو باید خودت سفر کنی ، البته اگر تصمیم به رفتن گرفتی .

گفتم : چطور از دریا بگذرم ؟

خیره به من نگاه کرد و لبخند زد : از همه قسمت ها آسان تر است . برای بقیه سفر هم می توانم کمک هایی بدهم .

چیزی را از جیبش در آورد ، نشان داد و گفت : می دانی این چیست ؟

با سر جواب دادم ک بله ، شبیه آن را دیده ام . یک قطب نماست . عقربه همیشه طرف شمال را نشان می دهد .

دستش را کرد توی پیراهنش و از شکاف درز آستر ، انگشت هایش را برد پایین و چیزی را بیرون کشید . یک استوانه بلند

پوستی را که روی آن نوشته هایی بود درآورد ، باز کرد و روی زمین گستراند . نقاشی روی آن را دیدم ولی چیزی نفهمیدم .

- این را می شناسی ؟

- نه .

- این را می گویند نقشه . کلاhek دارها آن را لازم ندارند . بنابراین تو قبلا مانند این را ندیده ای . این نقشه به تو می گوید که چطور باید به کوههای سفید برسی . نگاه کن ! این ، علامت دریاست ، و آنجا ، آن پایین ، کوهها .

او روی نقشه همه چیز را توضیح داد . علامت ها و نشانه هایی را که باید پیدا کنم ، و به من گفت که چطور از قطب نما برای پیدا کردن راهم استفاده کنم . و برای آخرین قسمت سفر - در آن طرف دریاچه بزرگ - دستورهایی داد که باید حفظ می کردم

زیرا ممکن بود کسی نقشه را پیدا کند . او گفت : به هر حال جای امنی نگهش دار . می توان مثل من ، آستر پیراهنت را سوراخ کنی ؟

- بله ، آن را جای مطمئنی نگه می دارم .

حالا فقط می ماند گذشتن از دریا . شهری را نشان داد و گفت : برو به این شهر . کنار ساحل قایق های ماهیگیری را خواهی دید . « اوربون » مال یکی از ماست . یک مرد بلند قد خیلی سبزه ، با بینی دراز و لب های نازک صاحب آن است . اسمش کرتیس است ، کاپیتان کرتیس . برو پیش او . او تو را به آن طرف دریا می رساند . سختی کار ، تازه از آنجا شروع می شود .

در آن سرزمین مردم به زبان دیگری سخن می گویند . باید خودت را پنهان کنی که دیده نشوی و با هیچ کس هم حرف نزنی ، و باید یاد بگیری که ضمن حرکت ، به هر ترتیب که هست غذایی برای خودت دست و پا کنی .

- این کار را می توانم بکنم . شما هم به زبان آنها حرف می زنی ؟

- من به زبان های مختلف صحبت می کنم ، مثلا به زبان شما و به همین دلیل همچنین ماموریتی به من واگذار شده است .

لبخندی زد و گفت : من می توانم به چهار زبان دیوانه بازی دربیآورم .

گفتم: خوب... این من بودم که به دیدن شما آمدم، اگر نمی آمدم...
- تو را پیدا می کردم. من در پیدا کردن پسرهای به دردبخوری مثل تو تا اندازه ای مهارت دادم، اما حالا این تو هستی که می توانی مرا کمک کنی. هیچ دیگری در این قسمت ها هست که فکر کنی به درد بخورد؟
سرم را تکان دادم: نه، هیچ کس.
او بلند شد و ایستاد. پاهایش را کشید و زانوهایش را مالید: پس من فردا از این جا می روم، و تو یک هفته بعد از من راه بیفت که هیچ کس فکر نکند بین ما رابطه ای وجود داشته.
- یک سوال دیگر.
- بگو.
- چرا آنها به جای کلاhek گذاشتن فکر مردم را به کلی نابود نکردند؟
او شانه هایش را بالا انداخت: ما نمی توانیم فکر آنها را بخوانیم. علت های زیادی ممکن است وجود داشته باشد. قسمتی از غذایی که شما در اینجا به دست می آورید برای مردمی فرستاده می شود که در دل زمین و توی معادن، برای سه پایه ها فلز استخراج می کنند، و در بعضی جاها هم برای شکارها.
- شکارها؟
- سه پایه ها انسان ها را شکار می کنند، همان طور که انسان ها، روباه را.
به خود لرزیدم و ادامه داد: آن ها بعضی از مردان و زنان را به علت هایی که فقط می توانیم حدس بزنیم، به شهرهایی خودشان می برند.
- پس شهرهایی هم دارند؟
- نه این طرف دریا. من ندیده ام، اما کسانی را می شناسم که دیده اند. برج ها و مناره های فلزی آنها، از پشت دیوارهای عظیم، به شکل چندش آوری برق می زنند.
گفتم: می دانی چند وقت است که...؟
سه پایه ها فرمانروایی می کنند؟ بیش از صد سال، اما برای آنها که کلاhek به سر دارند صد سال و ده هزار سال فرقی ندارد.
او دست مرا فشرد. فشار دستش اطمینان بخش بود.
- تا آنجا که می توانی بکوش، ویل!
گفتم: البته.
- امیدوارم روزی تو را دوباره ببینم، در کوههای سفید.
روز بعد، او همان طور که گفته بود رفت. من شروع کردم به گردآوری وسایل سفر. در دیوار عقب آلونک یک سنگ لقی بود و پشت آن، یک مخفی گاه که فقط جک جای آن را می دانست، و جک هم که دیگر آنجا نمی آمد. وسایل سفرم را گذاشتم آنجا، غذا، یک پیراهن اضافی، یک جفت کفش. برای سفر آماده بودم. به تدریج مقداری خوراک از خانه بیرون می بردم، خوراک هایی که فکر می کردم برای سفر مناسب است: گوشت گوساله نمک زده، یک گرده کوچک پنیر، نان جو و از این قبیل چیزها. فکر می کنم که مادرم متوجه شد که بعضی چیزها گم می شود، و گیج شده بود. از فکر این که او را ترک کنم غمگین بودم، همچنین به خاطر پدرم. به رنج های آنها فکر می کردم، وقتی بفهمند که من رفته ام.
کلاhek ها برای درد و رنج انسانی درمانی نداشتند، اما من نمی توانستم همچون گوسفندی باشم که با پای خود به کشتارگاه می رود و می داند که آنجا چه چیز در انتظار اوست، و خوب می دانستم که ترجیح می دهم بمیرم تا این که کلاهکی برسر داشته باشم.

فصل سوم :

راهی به سوی دریا

دو چیز مرا واداشت که برای حرکت کردن ، بیشتر از یک هفته صبر کنم ، اول این که ماه نو بود و فقط هلال باریکی از نور وجود داشت ، و من پیش خودم حساب کرده بودم که شب ها سفر کنم ، و برای این کار دست کم به نور نیم قرص ماه احتیاج داشتم ، دیگر این که مادر هنری درگذشت ، و این چیزی بود که انتظارش را نداشتم .
او و مادر من خواهر بودند . او مدت ها مریض بود ، اما مرگش خیلی ناگهانی اتفاق افتاد . مادرم مسئولیت کارها را بر عهده گرفت و اولین کاری که کرد این بود که هنری را آورد به خانه ما و برای او در اتاق من یک تخت خواب گذاشت . این کار از هیچ جهتی برای من خوشایند نبود اما طبیعی است که اعتراض هم نمی توانستم بکنم . به سردی تسلیتی گفتم و به سردی پذیرفته شد ، و بعد ، تا آنجا که ممکن است دو پسر در یک اتاق نسبتا کوچک زندگی کنند و از هم دور باشند ، خودمان را از هم دور نگه داشتیم .

این مسئله اسباب دردسر من بود ، اما به خودم گفتم که خیلی هم مهم نیست . شب ها هنوز به اندازه کافی برای سفر من روشنایی نداشت ، و حساب کرده بودم که هنری بعد از مراسم به خاک سپردن مادرش به خانه خود خواهد رفت ، اما وقتی که صبح روز مراسم ، در این مورد با مادرم صحبت کردم با وحشت دریافتم که اشتباه کرده ام .
او گفت : هنری پیش ما می ماند .

- تا کی ؟

- برای همیشه . لافل تا وقتی که هر دوی شما کلاhek دار بشوید . عموی تو رالف ، نوی مزرعه اش بیشتر از آن کار دارد که بتواند از یک پسرریچه نگهداری کند ، و نمی خواهد او را تمام روز به امید خدمتکارها بگذارد .
من چیزی نگفتم ف اما قیافه ام می بایست بهم چیز را نشان داده باشد چون مادر با حالت جدی و عصبی گفت : ... و میل ندارم که بنیم تو به خاطر همچون موضوعی اخم کنی . او مادرش را از دست داده و تو باید آنقدر ادب داشته باشی که نسبت به او کمی همدردی نشان بدهی .

پرسیدم : دست کم نمی شود اتاقم مال خودم باشد ؟ اتاق انبار سیب که هست .

- اگر این طور رفتار نمی کردی تصمیم داشتم اتاقت را به تو پس بدهم . تو یک سال دیگر مرد می شوی و باید از حالا یاد بگیری که مثل مردها رفتار کنی نه مثل یک بچه بهانه گیر .

- اما ...

با خشم گفتم : من با تو بحث نمی کنم . اگر یک کلمه دیگر حرف بزنی با پدرت صحبت می کنم . و با این حرف اتاق را ترک کرد و لبه دامنش با شکوهی فراوان از کنار در کشیده شد و بیرون رفت . خوب که در این باره فکر کردم به این نتیجه رسیدم که بود و نبود هنری چندان فرقی نمی کند . اگر لباسهایم را در اتاق آسیاب پنهان می کردم می توانستم بعد از خوابیدن هنری به آرامی بیرون بروم و همان جا لباسم را عوض کنم .

من تصمیم گرفته بودم -طبق نقشه- وقتی ماه به نیمه می رسد حرکت کنم .

در تمام دور روز بعد ، باران سنگینی بارید . اما پس از آن هوا صاف شد و همه زمین های گل آلود تقریبا خشک شد . کارها به خوبی پیش می رفت . قبل از رفتن به رختخواب لباس ها و کوله پشتی ام را همراه نان بزرگ پنهان کرده بودم . بعد از آن ، فقط مسئله بیدار ماندن من باقی مانده بود که آن هم با هیچانی که داشتم ، اصلا خوابم نمی برد . عاقبت صدای تنفس هنری ، از سوی دیگر اتاق ، عمیق و یکنواخت شد . دراز کشیدم و به سفری که در پیش داشتم فکر کردم : دریا ، سرزمین های عجیب آن سوی دریا ، دریاچه بزرگ و کوههایی که در سراسر تابستان پوشیده از برف بود . این افکار -حتی بدون درنظر داشتن آن چه که درباره سه پایه ها و کلاhek ها فهمیده بودم- هیچان انگیز بود .

ماه ، تا حد پنجره من بالا آمد و من از رختخواب بیرون خزیدم . در اتاق را باز کردم و آن را با دقت پشت سرم بستم . خانه خیلی آرام بود . پله ها در زیر پاهایم کمی خش و خش کردند ، اما اگر هم کسی می شنید به آن اهمیتی نمی داد ، زیرا خانه چوبی و قدیمی بود و صدای خش خش های آن در شب ، چیزی غیرعادی نبود . از در بزرگ وارد اتاق آسیاب شدم ، لباس هایم را یافتم و پوشیدم . بعد از طرف رودخانه بیرون رفتم . چرخ آسیاب بی حرکت بود و آب ، روی آن مثل رگه های سیاه و نقره ای قفل می خورد و می پرید .

از پل که گذشتم احساس امنیت بیشتری کردم . تا چند دقیقه دیگر به کلی از دهکده خارج می شدم . یک گربه به آرامی و ظرافت روی سنگفرش ها راه می رفت و یکی دیگر روی پله های جلو در خانه ای پشم هایش را که در نور مهتاب درخششی داشت می لیسید . سگی پارس کرد . شاید صدای پای مرا شنیده بود و به شک افتاده بود . اما آنقدرها نزدیک نبود که خطری داشته باشد . پس از آن که از جلوی خانه اینگلد گذشتم ، شروع کردم به دویدن . نفس زنان و خسته به آلتون رسیدم ، اما از این که به خوبی فرار کرده بودم احساس نشاط می کردم .

با سنگ چخماق و یک تکه کهنه آغشته به نفت ، شمعی را روشن کردم و شروع کردم به جمع و جور کردن لوازم سفر . من در مقدار جایی که کوله ام داشت اشتباه کرده بودم . بعد از چندین بار جابه جا کردن باز هم نتوانستم یکی از نان ها را توی کوله پشتی ام جای بدهم . خوب ، فکر کردم می توان مان را دستم بگیرم و صبح زود یک جا بایستم و آن را بخورم . آخرین نگاه به دور و برم انداختم تا مطمئن شوم که چیز به درد بخوری را جا نگذاشته ام شمع را خاموش کردم ، گذاشتم توی جیبم و بیرون رفتم .

برای سفر ، شب خوبی بود . آسمان از پر تو ستارگان روشن بود (آیا همه خورشیدها مثل خورشید خود ما بودند ؟) ماه بالا آمده بود و هوا ملایم بود . کوله پشتی ام را آماده کردم که بیندازم پشتم . وقتی سرگرم این کار بودم ، از فاصله نزدیک صدایی بلند شد :

- من صدای بیرون آمدن تو را شنیدم و دنبالت آمدم .

این هنری بود . صورتش را نمی توانستم ببینم ، اما حس کردم آهنگ صدایش به تمسخری آمیخته است . ممکن است اشتباه کرده باشم . شاید در صدایش حالت ترس و اضطرابی وجود داشت ، اما در آن هنگام حس کردم ، از این که مرا تعقیب کرده ، خوشحال است . گرفتار خشم شنیدم و همچنان که کوله پشتی ام را می انداختم به طرفش حمله کردم . در دو دعوا از سه دعوای گذشته من فاتح شده بودم و اطمینان داشتم که باز هم می توانم او را شکست بدهم . اما خیلی زود معلوم شد که اطمینان بیش از اندازه و خشم فراوان هیچ کدام کمکی به من نمی کنند . او مرا با مشت به زمین انداخت . بلند شدم و وا دوبار هبه زمینم انداخت و بعد از مدت کوتاهی ، من روی خاک افتاده بودم و او روی سینه ام نشسته بود و میج دستم را می پیچاند . من تلاشی کردم ، عرف ریختم و خودم را بالا کشیدم ، اما هیچ فایده ای نداشت . او مرا محکم گرفته بود . هنری گفت : گوش کن ! می خواهم چیزی به تو بگویم . من می دانم که می خواهی فرار کنی . با این کوله پشتی ، حتما همچون فکری داری . چیزی که می خواهم بگویم این است که من هم با تو می آیم .

در جواب ، تکان سختی به خودم دادم و پیچیدم ، اما او با من غلتید و مرا محکم نگه داشت . هنری همچنان که نفس نفس می زد گفت : من می خواهم با تو بیایم . اینجا دیگر چیزی برای من نمانده .
خاله آوا ، مادر هنری ، زن باهوش و زنده دل و خوش قلبی بود . حتی در تمام مدت بیماری طولانی اش هم این خصوصیات را از دست نداده بود . اما عمو رالف ، برعکس او ، مردی بود گرفته و کم حرف که دلش می خواست و شاید راحت تر بود که بگذارد پسرش به خانه شخص دیگری برود . من منظور هنری را درک می کردم .
چیز دیگری هم بود که بیشتر اهمیت داشت . اگر او را در زد و خورد شکست داده بودم آن وقت چه می شد ؟ اگر او را آنجا می گذاشتم و می رفتم ، بیم آن می رفت که خطری ایجاد کند . کار دیگری نمی توانستم بکنم . در صورتی که او با من می آمد ... می توانستم پیش از رسیدن به بندر و دیدن کاپیتان کرتیس از دستش فرار کنم . من هنوز هم از او بدم می آمد و اصلا تصمیم نداشتم او را با خودم به آنجا ببرم ، ولی اگر او را با خودم نمی بردم ، باز هم در نگهداری اسرار اوزیمانیداس کوتاهی کرده بودم .

دست از تقلا کشیدم و گفتم : بگذار بلند شوم .

- مرا با خودت می بری ؟

- بله .

او گذاشت که بلند شوم . گرد و خاکم را تکاندم و در نور مهتاب ، خیره به یکدیگر نگاه کردیم .

- تو که هیچ غذایی نیاوردی . باید هرچه را من آوردم با هم بخوریم .

تقریباً تا دو روز دیگر به بندر می رسیدیم و تا آن موقع به اندازه دو نفر غذا داشتیم . گفتم : پس راه بیفت ، بهتر است حرکت کنیم

در نور روشن مهتاب به خوبی پیش می رفتیم و زمانی که سپیده زد و کاملاً از منطقه دور شده بودیم ، یک استراحت کوتاه دادم . خستگی مان را در کردیم و نصف نانی را با پنیر خوردیم و از آب نهی نوشیدیم . بعد به راه افتادیم . هر چه از روز می گذشت خسته و خسته تر می شدیم ، و آفتاب راهش را در میان آسمان آبی می سوزاند و پیش می رفت .
نزدیک ظهر ، وقتی که داغ و عرق ریزان به جای مرتفعی رسیدیم و به پایین نگاه کردیم ، دره ای را دیدیم به شکل بشقاب ، با زمینی که یکپارچه زیر کشت بود ، و یک دهکده و خانه هایی منفرد که مثل نقطه چین در دوروبر آن جای داشتند . و آدم ها مثل مورچه در کشتزارها مشغول کار بودند . جاده از توی دره و دهکده رد می شد . هنری بازوی مرا فشرد و گفت : نگاه کن !

چهار مرد ، اسب سوار ، به طرف ده می رفتند . آنها می توانستند برای هر کاری به سوی دهکده بروند ، و از جمله ممکن بود عده ای گشتی باشند که به جستجوی ما آمده بودند .

من تصمیمی گرفتم . ما از حاشیه جنگل رد شده بودیم . گفتم : ما تا غروب توی جنگل می مانیم . می توانیم بخوابیم و برای سفر در شب ، آماده تر شویم .

هنری پرسید : فکر می کنی سفر کردن در شب بهتر باشد ؟ می دانم که در شب ، کمتر امکان این هست که ما را ببندد ، اما ما خودمان هم نمی توانیم خوب ببینیم . ما می توانیم هم الان به طرف آن بلندی برویم . هیچ کس آن بالا نیست .

گفتم : تو هر کاری دلت می خواهد بکن ، اما من صبر می کنم .

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : حالا که تو می گویی اینجا بمانیم ، می مانیم .

تسلیم شدن او ، به من دلداری نداد و من احساس ناراحتی کردم ، زیرا آنچه که او گفته بود دور از عقل نبود .

در سکوت به طرف جنگل راه افتادم و هنری از پی من می آمد . یک جای خوب توی انبوه درخت ها پیدا کردیم -جایی که اگر کسی حتی از نزدیک ما هم می گذشت ممکن نبود ما را ببیند- و دراز کشیدیم . گمانم من بلافاصله به خواب رفتم .
وقتی بیدار شدم هوا تقریباً تاریک بود . هنری را دیدم که در کنار من خواب بود . اگر بی صدا بلند می شدم ، ممکن بود بتوانم بدون بیدار کردن او فرار کنم . این فکر ، وسوسه کننده بود ، اما رها کردن او در جنگل ، آن هم در دل شب ، کار عادلانه ای نبود . دستم را دراز کردم که او را تکان بدهم و وقتی این کار را کردم متوجه چیزی شدم . هنری بند کوله پشتی مرا انداخته بود به بازوی خودش ، به طوری که نمی توانستم بدون مزاحمت برای او ، آن را بردارم . شاید این امکان فرار من ، از نظر او هم گذشته بود.

دستم که به او خورد بیدار شد . قبل از حرکت ، بقیه نان را با یک برش کلفت گوشت خوردیم . درخت ها انبوه بودند و ما آسمان را به خوبی نمی دیدیم . وقتی که از جنگل بیرون آمدیم دیدم که تیرگی هوا فقط به خاطر نزدیک شدن شب نبوده ، بلکه در مدت خواب ما هوا پر از ابر شده بود و گاه گاهی قطره درشت بارانی را روی بازوان و صورتم حس می کردم .

نیم قرص ماه از پشت چنان پوشش می نمود که نمی توانست به ما کمک کند . در نوری که رفته رفته ضعیف می شد به طرف دره سرازیر شدیم و سپس راهمان را به جانب سربالایی در پیش گرفتیم . چراغ ها توی پنجره خانه ها روشن بود و این امکان را به ما می داد تا بتوانیم از آنها فاصله بگیریم . باران کوتاهی بارید ، اما شب گرمی بود و همان طور که راه می رفتیم باران ، روی تنمان ، خشک می شد . از بالا به انبوه چراغ های دهکده نگاه کردیم و بعد رفتیم به طرف جنوب شرقی . تاریکی خیلی زودتر فرا رسید . ما بر فراز تپه ای رسیدیم که بیشتر آن علفزار تازه چیده بود . بعد به کلبه کهنه و پوسیده ای رسیدیم که معلوم بود متروک است . هنری پیشنهاد کرد که آنجا بمانیم تا روشنایی بیشتر بشود ، اما من قبول نکردم و او با دشواری از پی من به راه افتاد.

مدتی گذشت و هیچ کدام حرفی نزدیم . بعد هنری گفت : گوش کن !

با کمی ناراحتی گفتم : باز چه خبر شده ؟

- فکر می کنم یکی دارد دنبال ما می آید .

من هم شنیدم . روی علف ها صدای پا می آمد ، و حتی صدای بیشتر از یک جفت پا . شاید مردم ده ما را دیده بودند ، و شاید اسب سوارها درباره ما چیزی به آنها گفته بودند و خواسته بودند که مواظب اطراف دهکده باشند ، و حالا ، ممکن بود که آن ها دنبال ما آمده باشند . صدا به آرامی نزدیک می شد .

آهسته گفتم : فرار کن !

بدون اینکه صبر کنم در تاریکی شب شروع کردم به دویدن . صدای دویدن هنری را در نزدیکی خودم می شنیدم و همچنین گمان می کردم که صدای تعقیب کنندگان را نیز می شنویم . من تند کردم و از پی همین حرکت یک سنگ از زیر پای راستم در رفت . دردی شدید حس کردم و بعد افتادم و نفسم که به زور از سینه ام بیرون می آمد ، برید . هنری صدای افتادن مرا شنید ، ایستاد و گفت : کجایی ؟ حالت خوب است ؟

وقتی کوشش کردم سنگینی ام را روی پای راستم بگذارم از درد حالم به هم خورد . هنری سعی کرد مرا بلند کند و من به ناله اعتراض کردم .

پرسید : طوری شده ای ؟
گفتم : مچ پایم ... فکر می کنم شکسته . بهتر است تو بروی . آن ها هر آن ممکن است به این جا برسند . او با صدایی
غیرعادی گفت : فکر می کنم آن ها الان همین جا هستند .

- چی ؟
نفس گرمی به گونه من خورد دستم را دراز کردم و چیز پشمالویی به دستم خورد که فوری خودش را عقب کشید .
هنری گفت : فکر می کنم کنجکاو شده بودند . گاهی از این جور کارها می کنند .
گفتم : احمق دیوانه . تو برای یک گله گوسفند مرا مجبور به دویدن کردی ، و حالا بین چه بلایی به سرم آمده . او چیزی نگفت .
در کنار من زانو زد و شروع کرد به دست کشیدن به مچ پایم . از درد خودم را عقب کشیدم و لبم را گاز گرفتم که فریاد نزنم .
هنری گفت : خیال نمی کنم شکسته باشد . ممکن است دررفته باشد ، اما باید یکی دو روزی استراحت کنی .
با خشونت گفتم : عالی شد .

- بهتر است تو را برگردانم به کلبه . من کولت می کنم .
قطره های باران را دوباره حس کردم ، و بعد ، باران تندی آغاز شد ، به طوری که میل به تندی کردن به هنری و رد کردن
کمکش در من نم کشید . او مرا روی پشتش گذاشت . سفری بود مثل خواب آشفته . او به سختی می توانست مرا درست
نگه دارد ، و فکر می کنم سنگین تر از آن بودم که بتواند تحمل کند . او مجبور بود دم به دم مرا زمین بگذارد و خستگی در کند
. هوا مثل قیر سیاه بود و باران سیل آسا از آسمان می بارید . هر بار که مرا زمین می گذاشت ، درد همچون خنجر به پایم
می نشست . بس که راه به نظرم طولانی آمد ، فکر کردم شاید هنری عوضی می رود و کلبه را در تاریکی گم کرده ، ولی
عاقبت از میان تاریکی ، هیکل کلبه نمودار شد و وقتی هنری چفت را کشید و در باز شد شاید موش های صحرایی زیادی توی
کلبه بودند که پا به فرار گذاشتند و هنری مرا تا ته کلبه برد و زمین گذاشت و از خستگی آهی کشید . کورمال کورمال در یک
گوشه توده کاهی پیدا کرد و من خزیدم روی آن . پایم از درد تیر می کشید و خودم هم خیس و درمانده بودم . علاوه بر همه
اینها ، ما بیشتر روز را خوابیده بودیم و خیلی طول کشید تا باز خواب به سر وقتم آمد .

وقتی بیدار شدم روز بود و باران ایستاده بود . آسمان آبی پر رنگ بامدادی ، در یک پنجره بدون شیشه قاب شده بود . اسباب
کلبه را یک نیمکت و یک میز ساده چوبی روستایی تشکیل می داد . به اضافه یک قابلمه و کتری کهنه ، دوسه تا لیوان دسته
دار چینی که به گیره های روی دیوار آویزان بود ، یک بخاری دیواری ، و توی آن یک پشته هیزم ، و توده کاهی که ما رویش دراز
کشیده بودیم . « ما؟ » هنری آنجا نبود . جای او روی کاه خالی بود . صدایش کردم و بعد از مدت کوتاهی دوباره صدا کردم .
جوابی نیامد . خودم را در حالی که از درد جمع می کردم نشاندم بالا و لی لی و گرفتن دست به دیوار رساندم به در .
هیچ اثری از هنری نبود . بعد دیدم کوله پشتی من هم در جایی که شب پیش روی زمین انداخته بودم ، نیست . لنگ لنگان
رفتم بیرون و پشت به دیوار سنگی کلبه دادم و نشستم . اولین پرنو خورشید از افق مرا گرم می کرد و من به وضع خودم می
اندیشیدم . وقتی بیشتر فکر کردم برایم مسلم شد که هنری - بعد از اینکه به آن ترتیب خودش را به من تحمیل کرد - مر
ارمانده و ناتوان رها کرده و باقی خوراکی ها را با خودش برده است . گرسنه بودم و حس کردم که کوششم برای درست فکر
کردن بی فایده است . خشمی غیرقابل مقاومت در وجودم بود و حس کردم که دارم در آن خشم ، دست و پا می زنم ، ولی
این ناراحتی ، لافل کمک می کرد که درد پایم و گرسنگی شدیدم را فراموش کنم .

حتی وقتی به اندازه کافی آرام شدم و توانستم حوادث را به دقت بررسی کنم ، حال و روزم بهتر نشد . تا نزدیک ترین آبادی ،
دست کم حدود سه کیلومتر فاصله بود و فکر کردم - با این که لطفی ندارد - می توانم این فاصله را چهار دست و پا بروم یا
شاید هم کسی - مثلا یک چوپان - همان روز به حدود فریاد رس من بیاید و مرا کمک کند ، و رد هر صورت معنی اش این بود
که باید با خفت به دهکده ام برگردم و این کار ، روی هم رفته پایان نکبت بار و شرم آوری براین ماجرا بود . غم و تاسف در
وجودم رخنه کرد . روحیه ام به کلی خراب شده بود که صدای کسی را از آن طرف کلبه شنیدم و کمی بعد ، دوباره شنیدم .
این صداک هنری بود که می گفت : ویل ! کجایی؟

جوابش را دادم و او کلبه را دور زد و آمد به طرفم .
گفتم : فکر کردم در رفتی ، چون کوله پشتی را برده بودی .
- خوب برای آوردن این چیزها لازم داشتم .

- چه چیزها ؟
- راه افتادن تو دو روز طول می کشد . فکر کردم بهتر است کمی خوراکی فراهم کنم .
احساس آرامش زیادی کردم ، اما در عین حال رنجیده خاطر بودم . هنری به من نگاه می کرد و نیشش باز بود که من برای
کاردانی او ستایشش کنم .

به تندی گفتم : خوراکی هایی که قبلا توی کوله پشتی بود چی شد ؟
خیره به من نگاه کرد و گفت : گذاشتم بالای تاقچه . مگر ندیدی ؟
البته که ندیده بودم ، چون اصلا نگاه نکرده بودم .

سه روز گذشت . مچ پایم به اندازه ای که بتوانم راه بروم بهبودی پیدا کرد . ما توی کلبه ماندیم و هنری دو دفعه دیگر رفت توی
دره و غذا فراهم کرد . در طول این مدت من فرصت فکر کردن داشتم و با خودم گفتم : درست است که هنری درباره
گوسفندها بی خود اعلام خطر کرده بوداما این کار را فقط برای این کرده بود که حس شنوایی دقیق تری داشت . ممکن بود
من هم همان قدر گول بخورم ، و ضمنا این من بودم که شبانه سفر کنیم - بدون مهتاب- در صورتی که او می خواست از بالای
تپه برود .

حالا من محتاج هنری بودم . البته سوءظن من نسبت به او هنز از میان نرفته بود . یک دشمنی دراز مدت را نمی شود در چند
روز فراموش کرد ، مخصوصا وقتی که آدم زیر منت دشمن هم باشد ، ام دیگر نمی دانستم که چطور می توانم پیش از
رسیدن به بندر ، نقشه فرار از او را عملی کنم . بالاخره همه چیز را به او گفتم و گفتم که کجا می روم و از اوزیمانیداس چه
چیزها یاد گرفتم .

هنری گفت : من هم واقعا به خاطر کلاهک گذاری بود که می خواستم فرار کنم . البته هیچ جایی را در نظر نداشتم ، اما فکر
کردم شاید دست کم بتوانم برای مدتی در جایی پنهان شوم .
به یاد اوزیمانیداس افتادم که پرسیده بود : آیا کس دیگری هم هست که بخواهد به جنوب برود ؟ و به یاد جواب خودم افتادم .
دستم را کردم توی آستر کتم و گفتم : این همان نقشه است .

فصل چهارم :

بین پل

اول غروب یک روز که هوا گاهی صاف و گاه توفانی بود رسیدیم به بندر . خسته و خیس بودیم و مچ پای من هم درد می کرد . هیچ کس به ما اعتنا نیکرد . البته یک دلپوش این بود که بندر در واقع یک شهر بود و لازم نیست که مردم شهرها بتوانند مثل مردم ده ، خودی را از غریبه تشخیص بدهند . و دیگر این که آن جا یک بندر بود و محل رفت و آمد همه جور آدم - درست برخلاف محیط بسته و محدود روستاها . بندر ، پر از جنب و جوش و هیجان بود . با نگاه تندی به دریا - که در انتهای خیابانی دراز به چشم می خورد - دیدیم که مردها با پیراهن های کنشیاپ آبی رنگ ، مشغول پک زدن به چپق هایشان هستند ، و چند تا پرند دریایی تنبل را دیدیم که دیر وقت ، توی هوا به دنبال شکار می گشتند ، و بوهای گوناگونی را حس کردیم : بوی توتون ، قیر ، ادویه ، و بوی خود دریا .

وقتی رسیدیم به بندر ، هوا داشت تاریک تر می شد . در آنجا قایق های بسیار ، به اندازه های مختلف بسته شده بود ، و قایق های دیگری هم بیرون از آب ، با بادبان های بسته به دکل ها ، روی ساحل بود . کنار اسکله قدم زدیم و اسم قایق ها را خواندیم : می بل ، قوی سیاه بی باک ، گردون خوشحال ، اما از «اوربون» خبری نبود .

گفتم شاید توی دریا باشد .

- فکر می کنی باید چکار کنیم ؟

- باید جایی برای خوابیدن پیدا کنیم .

هنری گفت : من بدم نمی آید کمی هم خوراکی پیدا کنیم .

آذوقه مان را همان روز صبح تمام کرده بودیم . پنجره های جلو اغذیه فروشی ها در نور نارنجی رنگ غروب ، درخششی داشتند . بوی خوراک های گوناگون از مغازه ها بیرون می زد ، در فضا پخش می شد و شکم گرسنه مرا به ناله درمی آورد .

روی یک پنجره تخته ای کوبیده بودند و با گچ روی آن نوشته بودند : پیراشکی داغ ، دانه ای شش پنس .

به هنری گفتم که منتظر من بماند و آهسته از در رفتم تو . اتاقی بود با سقف های کوتاه و تیرهای چوبی و میزهایی تمیز ، از چوب کاج ، که مردم دور آنها نشسته بودند و سرگرم خوردن بودند . من به آنها نزدیک نشدم و مستقیم رفتم به طرف

پیشخوان و یک شیلینگ (دو تا شش پنس) دادم و دو تا پیراشکی از جلو پسرک سبزه رویی که سخت سرگرم گفتگو با یک ملوان بود ، برداشتم . پیراشکی به دست ، برگشتم طرف در ، اما دستی دراز شد و با فشاری خرد کننده بازویم را گرفت .

به نظر می آمد که مرد تومندی باشد . اما وقتی رویه روی من جای گرفت ، دیدم با این که خیلی پهن است ، به علت پاهای کوتاهش فقط مختصری از من بلندتر است . ریش های بور داشت و موهای بوری که روی پیشانی اش تنک شده بود ، و سیم های کلاهکش نمایان بود . او با صدای نخرشیده ای که شبیه پارس سگ بود گفت : خوب...پسر...دلت می خواهد ملوان

بشوی ؟

سرم را تکان دادم : نه .

او خیره به من نگاه کرد : مال این طرف ها هستی ؟

- بله

- فکر می کنی اگر شب برنگردی فک و فامیلت دنبال می گردند ؟

من با رشادت گفتم : خانه ام فقط سه خیابان با این جا فاصله دارد . اگر فوراً برنگردم می آیند دنبالم .

تقریباً یک ثانیه ساکت بود و بعد به طور شدید و زنده ای خندید .

- تو می خواهی به من کلک بزنی ؟ تو ، با یک چنین لهجه ای یک بچه دهاتی هستی ، البته اگر من حرف زدن دهاتی ها را در عمرم شنیده باشم .

من پیچ تندی خوردم و سعی کردم خوردم را آزاد کنم .

- خوب ، حالا زحمت نکش . زورت را نگه دار برای « قوی سیاه » .

مرد ، مرا کشاند به طرف در . هیچ کس اعتنا نیکرد ، و من متوجه شدم که چنین منظره ای برای آنها تازگی ندارد . فریاد زدن هم فایده ای نداشت . چون اگر هم آن ها به کمکم می آمدند ، ممکن بود سوال هایی بکنند که من میل نداشتم جواب بدهم . فکر کردم شاید بیرون مغازه فرصتی برای گریختن پیش بیاید ، البته نه زیاد ، چون که زور مرد را حس کرده بودم و قوی

سیاه هم صد قدم آنطرف تر مهار شده بود .

جلو در که رسیدم « او » را دیدم ، مردی بلند قد ، با صورت کشیده و سبزه ، لب های باریک ، و ریش سیاه . صدا زد : کاپیتان کرتیس !

نگاه تندی به من کرد و با اعتراض به اسیر کننده من گفت : ولش کن ! او کارگر من است . امروز بعدازظهر استخدامش کردم . اول به نظر می رسید که مرد قصد دعوا دارد ، اما وقتی کاپیتان کرتیس یک قدم به طرف او برداشت ، دستم را ول کرد و گفت :

باید توی کشتی نگهش داری نه اینکه بگذاری دور شهر ول بگردد .

کاپیتان کرتیس گفت : من می توانم مواظب کارگرهای خوردم باشم و احتیاجی به راهنمایی تو ندارم .

اوریمانندپاس گفته بود که گذشتن از دریا آسانترین قسمت سفر است و راست گفته بود .

اوربون یکی از کشتی هایی بود که دور از بندر لنگر انداخته بودند . نزدیک بود ما جا بمانیم ، چون با مد شب ، حرکت می کرد . کاپیتان کرتیس ما را با قایق خودش برد . او همچنان که با یک پارو می راند ، از کنار ساحل و از لابه لای بندها و راهنماهای

شناور ف ما را به سوی هیکل سیاه رنگ کشتی برد که یک کشتی کوچک ماهیگیری بود و بیشتر از یک تن ظرفیت نداشت ، ولی زمانی که از پله های طنابی آن به طرف عرشه اش بالا می رفتم و به هر سو کشانده می شدم و پوست انگشتانم کنده می شد ، هیکلش بسیار بزرگ به نظرم می آمد . از شش نفر کارکنان کشتی فقط یک نفر بیرون بود ، یک مرد بلندقد با

ظاهری خشن ، که به ملایمت حرف می زد و حلقه های طلاپی به گوش هایش بود . کاپیتان کرتیس گفت بقیه کارکنان کشتی همه کلاهک به سر دارند ، اما این یکی از خودمان است .

حتماً لازم بود که باقی کارکنان کشتی ما را نبینند ، چرا که در این صورت ، درباره سفری بی بازگشت مشکل بود . ما را کردند توی کابین خود کاپیتان کرتیس که دو تا جای خواب داشت . هر دو خسته بودیم . من بلافاصله خوابم برد و فقط مدتی بعد ، به

صدای پای سنگینی که از بالا می آمد و به صدای ساییده شدن زنجیر لنگر که بالا می آمد نیمه بیدار شدم .

شنیده بودم که تلاطم موج دریا باعث دل به هم خوردگی می شود ، ولی با این که صبح روز بعد اوربون کمی تکان داشت ، تکانش آنقدر نبود که حال مرا خراب کند .

کاپیتان برایمان صبحانه آورد : تخم مرغ ، یک کپه سیب زمینی و فنجان پر از یک مایع قهوه ای رنگ داغ که بوی عالی و عجیبی داشت . هنری فنجانش را نوشید و گفت : این چیست ؟

- قهوه . از راه خیلی دوری می آید و برای مردم اینجا گران تمام می شود . شما حالتان خوب است ؟

با سر جواب دادیم : بله .

- هیچ کس به این اتاق نمی آید . آنها می دانند که در کابین من همیشه قفل است . با وجود این هیچ سروصدا نکنید . سفر ما فقط یک روز طول می کشد ، و با این باد ما می توانیم پیش از غروب به ساحل برسیم .

اتاق یک پنجره داشت که از آنجا می توانستیم به موج های آبی رنگی که گهگاه کف سفیدی هم بر سرشان بود چشم بدوزیم . برای ما دو نفر - که آبی پهن تر از استخر خانه اربابی ده ندیده بودیم - منظره عجیبی بود که ابتدا ما را مجذوب خود کرد ، بعد به آن عادت کردیم ، و بعد خسته شدیم .

در طول مدت آن روز فقط یک بار اتفاقی افتاد که یکنواختی سفر دریایی مان را از بین برد ، گرچه تا اندازه ای هم ترسناک بود . مدتی از ظهر گذشته بود که غیر از صدای غرغر طناب ها و مهارهای کشتی و برخورد موج با بدنه آن ، صدای تازه ای شنیدیم . صدای بلند ناله ماندگی از خیلی دور . مثل این که از خود دریا بلند می شد . هنری که کنار پنجره ایستاده بود گفت : ویل ! بیا نگاه کن .

در صدایش نگرانی بود . من تکه چوبی را که داشتم با چاقو به شکل یک قایق درمی آوردم ، کنار گذاشتم و رفتم پیش او . دریا رنگ زنگاری داشت ، آرام بود و فقط خط های باریکی از نور جنبش می کرد و لرزشی در آن روشنایی مختصر به وجود می آورد . بعد ، از نور خورشید گذشت و به رنگ آبی دریا رسید و شکلی پیدا کرد : یک سه پایه ، به دنبالش سه پایه دوم و سوم .

روی هم رفته شش تا سه پایه .

با شگفتی گفتم : مگر آنها می توانند روی آب هم راه بروند ؟

- آنها به این طرف می آیند .

سه پایه ها به تندی حرکت می کردند . دیدم که پاهایشان مثل حرکت کردن روی زمین ، تکان نمی خورد و بدون حرکت و به حالت سه گوشه ثابت مانده است ، و هر پای یک موج بلند می کرد که ارتفاع آن تقریباً به شش متر می رسید . آنها تدریجاً از یک اسب که چهارنعل بتازد حرکت می کردند . جهت حرکتشان را به جانب ما حفظ کرده بودند و به نظر می آمد که سرعتشان زیاد شده است ، زیرا که موج ها از خط افق بالاتر می رفتند . دیدم هر یک از پایه ها به روی آب سر می خوردند و درست رویه روی ما در جهت برخورد با اوریون بودند . اگر یکی از آن ها به کشتی می خورد آن را وازگون می کرد ، و ما توی یک اتاق در بسته ، در زیر عرشه کشتی ، چقدر امید نجات داشتیم ؟

وقتی به فاصله بیست متری کشتی رسیدند ، سه پایه جلویی چرخش تندی به طرف چپ و عقب کشتی کرد و بقیه هم به دنبالش . سر و صدای زیر و بم عظیمی - مثل صدای ورزش بادها گوناگون - شنیده شد . بعد ، اولین موج به کشتی خورد و کشتی مثل چوب پنبه ، روی آب بالا و پایین رفت . کف اتاق ما به طرف بالا کشیده شد و هر دوی ما افتادیم و من محکم و با درد شدیدی به طرف نرده های تختخواب خوردم . داشتم بلند می شدم که کشتی غلتید و من به طرف پنجره باز شده اتاق پرتاب شدم . آب دریا بالا آمد و به اتاق ریخت و موجی ، هر دوی ما را خیس کرد . صدا زیادتر شد و سه پایه ها از سمت دیگر به دور کشتی چرخیدند و پیش از آنکه پی کار خودشان بروند سه یا چهاربار دیگر به دور کشتی چرخیدند . البته من در حالتی نبودم که بتوانم حساب دقیقش را نگه دارم .

بعداً کاپیتان کرتیس به ما گفت که این روبه رو شدن ها کاملاً عادی است و اوریون پیش از این پنج شش دفعه چنین برخوردهایی داشته . هیچ کس هم نمی داند چرا این کار را می کنند . شاید قصد شوخی دارند ، اما این جور شوخی ها ممکن است عاقبت شومی داشته باشد . چندین کشتی در نتیجه این کار پر از آب و غرق شده بودند . ما کاملاً خیس بودیم و می لرزیدیم . فکر می کنم لرزش ما بیشتر مربوط به شکل سه پایه ها بود تا کارهایشان . آنها به دریا هم مثل خشکی تسلط داشتند . اگر پیش از این در این باره فکر کرده بودم شاید برابرم چندان مهم نبود ، اما این کار را نکرده بودم و حالا ، چنین واقعیتی مرا گرفتار ناراحتی کرده بود .

هنری به کاپیتان گفت : صدای آنها مثل صدای سه پایه ها نبود .

- صدا ؟ به نظرم شما فقط صدای فرمان مخصوص کلاهدک گذاری را شنیده اید . در شمال ، آنها فقط به کلاهدک گذاری

رسیدگی می کنند و بس . در جنوب ، از آنها زیاد خواهید دید و صداهای گوناگونی خواهید شنید .

این هم ، باز مسئله دیگری بود که من نمی دانستم . من وجود آنها را فقط مربوط به کلاهدک گذاری می دانستم . همین و بس . آن چه اوزیمانیداس درباره این که آن ها مردم را شکار می کنند - همان طور که مردم ، رویه ها را - گفته بود در واقع چندان تأثیری در من نکرده بود و ذهنم ، آن را به عنوان یک خیالیافی رد کرده بود ، ولی حالا ، دیگر این طور نبود ، هم غمگین شدم و هم به شدت ترسیدم .

کاپیتان کرتیس تقریباً به همان ترتیب که ما را به کشتی آورده بود پیاده کرد . پیش از این که راه بیفتیم به ما مقداری آذوقه داد . کوله پشنتی مرا پر کرد و یک کوله پشتی هم به هنری داد . او همچنین به هنگام جدایی آخرین سفارش ها پیش را کرد : خودتان را پنهان نگه دارید . از تماس با مردم دوری کنید . یادتان باشد که آنها به زبان دیگری صحبت می کنند . شما زبانشان را نمی فهمید ، و آنها هم حرف های شما را نمی فهمند . اگر شما را بگیرند ، برای کلاهدک گذاری تحویلشان می دهند .

او به ما نگاه کرد . نور چراغ به تارهای طلاپی رنگ کدروی که درلابه لای موههای سیاه سیل هایش بود می تابید . تا وقتی که آدم او را نمی شناخت ، صورتش خشن به نظر می آمد .

- پیش از این ه این جور اتفاق ها افتاده . با پسرهایی که مثل خود شما به طرف کوههای سفید می رفته اند ی پسرهایی که از دست آدم هایی مثل آن ناخدای توی اغذیه فروشی بندر فرار می کرده اند ، همچون رفتاری داشته اند آنها به دست غریبه ها گرفتار شدند و در سرزمینی غریب ، کلاهدک بر سرشان گذاشته شد . همه آنها آواره شدند و خیلی هم بدجوری . و این شاید به آن دلیل باشد که ماشین ها طوری درست شده اند که به زبان خاص هر منطقه فکر می کنند ، و نفهمیدن زبان آنها ، فکر شما را فلج می کند . شاید هم آن ها آنقدر به پرسش هایشان ادامه می دهند تا اینکه یا جواب بگیرند یا شما را خرد کنند ، و شما هم چون زبانشان را نمی فهمید ، مسلماً نمی دانید چطور باید به چیزی که آنها می خواهند جواب بدهید . به هرحال خودتان را از مردم دور نگه دارید . از این شهر رود خارج شوید و بعد هم ، از شهرها و دهکده ها دوری کنید .

او قایق را به کناره ای که جای تعمیر قایق ها بود رساند . آنجا دو یا سه قایق ، یک پهلو خوابیده بودند ، اما اثری از زندگی دیده نمی شد . ما می توانستیم صداهایی را که از راه دور می آمد بشنویم ، صدای کوبیدن چیزی ، و صدای دوردست یک آواز ، اما در آن نزدیکی ها ، زیر نور مهتاب ، فقط هیکل قایق ها دیده می شد و دیوار کوتاه بندر ، و در آن طرف دیوار ، و قدری دورتر ، بام های خانه های شهر ، قابل تشخیص بود . شهر ناشناسی بود در سرزمینی ناشناس ، که نمی توانستیم و نمی بایست با مردمش حرف بزیم . ته قایق به سنگ ریزه های ساحل خورد .

کاپیتان کرتیس گفت : بدوید و بروید . بخت به همراهتان .

در سکوت شب ، سنگ ریزه ها ، زیر پاهایمان صدای بلندی داشتند ، و ما ایستادیم و گوش سپردیم . هیچ چیز تکان نمی خورد . من به پشت سر نگاه کردم و قایق را دیدم که در پس قایقی بزرگ ناپدید شد . ما دیگر تنها بودیم . به هنری اشاره

کردم و به سوی جاده ساحلی حرکت کردیم . کاپیتان کرتیس گفته بود یک راه به طرف جلو می رود و به چپ می پیچد و صد قدم دورتر ، در طرف راست ، جاده ای است که اگر در آن جاده پیش برویم به بیرون شهر می رسیم . یک ربع ساعت راه بود و بعد از آن می توانستیم ، لاقلاً برای مدت کوتاهی دست از پاییدن دور و برمان برداریم ، و تمام ماجرا ، ظاهراً بیشتر از یک ربع دقیقه هم طول نکشید . جاده ای از کنار خط ساحلی می گذشت که در آخر آن یک ردیف خانه بود ، بلندتر و باریک تر از خانه های بندر . همچنان که هنری و من در امتداد خط ساحلی به آن طرف می رفتیم ، از طرف مقابل دری باز شد و مردی بیرون آمد . ظاهراً ما را دید و فریاد زد . ما دویدیم و او دنبلمان کرد و آدم های دیگری از در خانه بیرون ریختند . شاید پنجاه قدم دویده بودیم که مرا گرفتند و نگه داشتند . آن که مرا گرفته بود مرد تنومندی بود همچون وحشیان ، که نفسش بوی ناخوشایندی داشت . مرا تکان داد و چیزی گفت ، دست کم می توانم بگویم که سوالی کرد . به هنری نگاه کردم و دیدم که او هم اسیر شده است . از خودم پرسیدم که آیا کاپیتان کرتیس این سروصدا را شنیده یا نه . شاید نه ، و اگر هم می شنیده باشد دیگر کاری از دستش برنمی آید . او ، آشکارا ، قضیه را برای ما روشن کرده بود .

ما را کشانند به آن سوی جاده . خانه ، در حقیقت یک اغذیه فروشی بود اما نه مثل اغذیه فروشی های بندر . وارد اتاق کوچکی شدیم پر از دود نوتون . پنج شش تا میز ، با رویه های سنگ مرمر و صندلی های پشت بلند در اتاق بود . آدم ها دور ما ایستادند و حرف هایی زدند که نمی توانستیم بفهمیم ، و با دست هایشان حرکات زیادی کردند . من احساس کردم که آنها از چیزی ناامید شده اند . در عقب اتاق پله هایی بود که هم به طبقه پایین می رفتند و هم به طبقه بالا . یک نفر از بالای پله های و از فراز جمعی که دور ما حلقه زده بودند ما را نگاه می کرد . سر او کلاهک نداشت ، اما چیزی به روی صورتش چسبانده بود که خیلی جلب توجه می کرد ، تکه های فلز باریکی که از پشت گوش هایش جلومی آمد و دو تا قاب گرد را که دو تکه شیشه توی آنها بود نگه می داشت ، و این مسئله ، او را عجیب و لوچ نشان می داد . حتی در آن وضع ناگواری که ما داشتیم به نظرم خنده دار آمد . او آنقدر غیر عادی به نظر می رسید که به آسانی می شد تصور کرد که یک آواره است ، گرچه این امر غیرممکن بود ، زیرا او هنوز کلاهکی بر سر نداشت . از فکر گذشت که ظاهر پیرش به دلیل ابزاری است که به صورت دارد . در پشت آن ابزار صورتش جوان بود . او خیلی بلندتر از من بود ، اما ممکن بود ، جوان تر از من هم باشد . من فرصت زیادی برای بررسی نداشتیم . بعد از چند دقیقه که مردها به عجیب خودشان با ما سروکله زدند ظاهراً به این نتیجه رسیدند ، شانه هایشان را بالا انداختند و دست هایشان را تکان دادند و ما را هل دادند به طرف پله ها . آن ها ما را بردند پایین و از دری که ته آن بود زور دادند تو . مرا چنان هل دادند که پخشی زمین شدم ، و شنیدم که کلیدی در قفل چرخید هیچ کس پایین و به نزد ما نیامد . صدای بسته شدن چفت هایی را شنیدم و صدای آخرین چفت پا را که می بایست از آن صاحب مغازه باشد . بعد از آن هیچ صدایی نبود مگر صدای خرت و خرت خراشیدن چیزی با ناخن ، که شاید متعلق به یک مویز صحرایی بود .

چیزی که خیلی امکان داشت این بود که ما را برای کلاهک گذاری نگه داشته باشند ، و با توجه به این که ممکن بود این حادثه خیلی زود اتفاق بیفتد ، و حتی شاید روز بعد ، دوباره ترس برم داشت . گویی برای اولین بار بود که یک زندگی پر از دیوانگی و تنهایی را پیش خودم مجسم می کردم که حتی هنری هم راهی به درون آن نداشت ، چرا که آوارگان به تنهایی می گشتند و هر کدام به زیر پوششی از بندارها و رویاهای جنون آمیز خود پنهان می شدند .

هنری گفت : در فکر این هستم که...

شنیدم صدای او کمی آرامش بخش بود . گفتم : چی ؟

- پنجره ، اگر من تو را روی پا بلند کنم ...

من باور نمی کردم که آنها ما را در جایی زندانی کرده باشند که بتوانیم به این آسانی فرار کنیم ، اما این هم خودش کاری بود . هنری روی زمین کنار دیوار زانو زد و من با جوراب ایستادم روی شانه هایش . درد شدیدی در مچ پایم حس کردم ، اما اعتنایی به آن نکردم . در حالی که دست هایم را به دیوار گرفته بودم او به آرامی بلند شد و من به زنده های پنجره رسیدم و بالاخره آن را گرفتم ، اول یکی و بعد یکی دیگر را . خودم را بالا کشیدم و میله ها را فشار دادم ، اما آنها از بالا و پایین محکم در سنگ کار گذاشته شده بودند . هنری آن زیر جایجا شد و من گفتم : فایده ندارد .

- درباره امتحان کن . اگر تو...

او صدایش را برید ، و همان چیزی را شنید که من نیز شنیده بودم : صدای برخورد کلید در دوروبر سوراخ قفل . من پریدم پایین و ایستادم و به شکل مستطیلی و تیره رنگ در نگاه کردم . در جیرجیر مختصری کرد و باز شد . از آن سو ، شعاع باریکی از روشنائی به درون آمد ، روشنائی چراخی که بالا گرفته شده بود و نور آن می خورد روی دایره های کوچک شیشه . بازکننده در همان پسری بود که ما را از بالای پله ها نگاه کرده بود . بعد او حرفی زد و من با تعجب بسیار شنیدم که به زبان ما ، حرف می زند .

او گفت : سر و صدا نکنید . من به شما کمک خواهم کرد .

ما به آرامی - در حالی که تخته های کهنه زیر پایمان صدا می کرد - به دنبال او رفتیم ، و رفتیم به آن سوی مغازه . چفت در را به دقت کشید ، اما صدای بلند مهیبی از آن برخاست . در باز شد و من به آهستگی گفتم : تشکر می کنم . ما ... او سرش را به سرعت جلو آورد و شی روی دماغش خنده آورتر شد .

- می خواهید به فایق بروید ؟ آن را هم می توانم کمک کنم .

- ما به فایق نمی رویم ، به جنوب می رویم .

- جنوب ؟ از این شهر ؟ از راه زمین ، نه دریا ؟

- بله ، از راه زمین .

او چراغ را خاموش کرد و گذاشت پشت در .

- آن را هم می توانم کمک کنم . من به شما نشان خواهم داد .

آب دریا هنوز با نور مهتاب روشن بود و نور به آرامی بر بدنه دکل فایق هایی که در ساحل جای داشت می لغزید ، اما جای جای ، ستاره ها زیر ابر پنهان بودند و نسیم از دریا برمی خاست . او در جاده ای که کاپیتان کرتیس به ما گفته بود راه افتاد ، اما هنوز خیلی ترفته بودیم که ما را برد به داخل کوچه ای که پله داشت . ما از پله های کوچه بالا رفتیم . کوچه پر از پیچ و خم بود و آنقدر باریک که نور مهتاب به آن نمی رسید ، و به سبب تاریکی ، ما نمی توانستیم جلو پایمان را به خوبی ببینیم .

بعد ، به یک خیابان رسیدیم ، و بعد ، به یک کوچه و خیابان دیگر ، تا جایی که خیابان پهن تر شد و خانه ها معدودتر ، و

سرانجام به علفزار روشنی رسیدیم که در آن ، هیکل گاوها در تاریکی مثل نقطه هایی دیده می شد . او در مکانی پر علف ایستاد .

- این می رود به جنوب .

من پرسیدم : تو به دردسر نمی افتی ؟ آن ها نمی فهمند که تو ما را فراری داده ای ؟
او شانه هایش را بالا انداخت ، سرش را تکان داد و به طرزی خاص گفت : اشکالی ندارد . و بعد افزود : میل دارید به من بگویید چرا می خواهید توی زمین بروید ؟ و خودش جمله اش را درست کرد : از راه زمین .
فقط برای چند لحظه گرفتار تردید شدم و آن گاه گفتم : ما شنیده ایم در جنوب جایی هست که نه سه پایه ها وجود دارند و نه به سر کسی کلاهک می گذارند .
او تکرار کرد : کلاهک ؟ سه پایه ؟ . دستش را به سرش زد و لغتی به زبان خودش گفت : آن بزرگ ها با سه تا پا ؟ آنها را شما می گوئید سه پایه ؟ می روید جایی که آنها نیستند ؟ آیا ممکن است ؟ هر شخصی کلاهک روی سرش می گذارد ، و سه پایه ها همه جا هستند .
- می گویند آن ها به کوه ها نمی روند .
او با سر تصدیق کرد : و در جنوب ، کوههایی هست . دست کم جایی هست که آدم بتواند قایم شود . شما به آنجا می روید ؟ ممکن است من با شما بیایم ؟
من به هنری نگاه کردم . تقریباً تاییدی لازم نبود . کسی که می دانستیم بودنش سودمند است و این سرزمین را می شناسد و زبان مردمش را می داند ، وجودش حتما مفید بود . این پیشامد ، حتی بهتر از آن بود که بشود باور کرد . پرسیدم : می توانی همین طور که هستی بیایی ؟ چون برگشتن ، کار خطرناکی است .
- من حالا هم حاضرم .
دستش را دراز کرد ، اول به طرف من و بعد هنری ، و دست داد .
- اسم من ژان پل .
او با آن قیافه عجیب و جدی ، قد باریک و بلند ، و آن شی فلزی و شیشه غربی که به صورت داشت ، روی ما ایستاده بود . هنری خندید و گفت : بیشتر شبیه بین پل است (ساقه باریکی که لوبیا بر آن می پیچد و بالا می رود) .
او با حالتی پرسنده به هنری نگاه کرد و بعد ، خندید .

فصل پنجم :

شهر پیشینیان

تمام طول شب را راه رفتیم . ده پانزده کیلومتر رفته بودیم که سپیده دم تابستانی از کنار آسمان سر زد . برای خوردن و استراحت توقف کردیم . زمانی که در حال استراحت بودیم بین پل برای ما تعریف کرد که چرا آن مردها ، شب گذشته از مغازه بیرون ریخته بودند تا ما را بگیرند . چند تا از بچه های محله به قایق های تعمیری آسیب رسانده بودند و ملوان ها فکر کرده بودند که ما همان گناهکارها هستیم . این ، فقط یک پیشامد بد بود گرچه به خوبی پایان یافته بود . او کمی درباره خودش برای ما حرف زد و گفت که وقتی طفل شیرخواری بوده پدر و مادرش مرده بودند . صاحبان آن مغازه عمو و زن عمویش بودند . به نظر می رسید که از بین پل خوب نگه داری کرده باشند ، اما نه خیلی از روی محبت . حداقل ، می شود گفت که محبتشان را نشان نداده بودند . من این طور حدس زدم که شاید کمی از او می ترسیدند . این تصور ، آنقدرها که به نظر می رسید احمقانه نیست ، چون چیز خیلی مشخصی در او دیده می شد : هوش فوق العاده . برای نمونه در مورد به زبان ما حرف زدند ، یک کتاب کهنه قدیمی پیدا کرده بود که درباره این زبان راهنمایی هایی می کرد ، و او به کمک همین کتاب ، زبان ما را یاد گرفته بود . یا در مورد آن شیء روی صورتش ، او متوجه شده بود که دید چشمش کم است و این طور حساب کرده بود که چون تلسکوپ به دریاوردان کمک می کند تا فاصله های دور را ببینند ، یک شیشه در جلوی چشم هم ممکن است توانایی این را به او بدهد که واضح تر ببیند . و آنقدر با ذره بین ها ور رفته بود تا یکی را پیدا کرده بود که به چشمش بخورد . چیزهای دیگری هم وجود داشت که آنها را با موفقیت کمتری آزمایش کرده بود ، اما کاملا می شد حس کرد که آن آزمایش ها هم ممکن بود نتایج داشته باشد . بین پل مشاهده کرده بود که هواک داغ بالا می رود ، و مثانه یک خوک را از بخار یک قوری آبجوش پر کرده بود و دیده بود که مثانه ، مثل یک بادکنک ، بالا رفته و به سقف رسیده ، بعد سعی کرده بود که از یک تکه مشمع ، بالون بزرگی درست کند و این کار را کرده بود . بالون را به یک صفحه وصل کرده بود و منقلی را روی صفحه و زیر دهانه بالون قرار داده بود به این امید که بالون برود به آسمان ، اما هیچ خبری نشده بود . نقشه دیگری که درست از آب درنیامده بود قرار دادن یک فنر به ته چوب پا بود . سال گذشته به خاطر این آزمایش یک پایش شکسته بود . او این اواخر از این که کلاهک دار بشود سخت ناراحت بود با این خیال - و البته خیال درست - که کلاهک گذاری به اختراع کردن های او پایان خواهد داد . من متوجه شدم که فقط جک و خودم و هنری نبوده ایم که درباره کلاهک گذاری تردید داشته ایم . شاید در همه جا ، و تقریبا همه پسرها شک داشتند ، اما درباره اش صحبت نمی کردند ، چون مسئله ای بود که نمی بایست حرفی زده می شد . فکر درست کردن بالن به این دلیل به سر بین پل راه یافته بود که بتواند سوار آن بشود و به آسمان و به سرزمین های ناشناخته سفر کند و به جایی برسد که اثری از سه پایه ها نباشد . ما هم به این دلیل توجهش را جلب کرده بودیم که گمان کرده بود از شمال دریا آمده ایم و شنیده بود که آنجا سه پایه ها کمتر هستند . بعد از اینکه کمی راه رفتیم رسیدیم به یک چهار راه ، و من بار دیگر متوجه شدم که چه خوشبخت بودیم که بین پل را یافتیم ف چون اگر من بودم راهی را که به طرف جنوب بود می گرفتیم و پیش می رفتیم ، اما او راه باختری را انتخاب کرد .

- به علت ... شمند-فر ... اسم آن را به زبان شما نمی دانم .

هنری پرسید : این که می گویی چیست ؟

- می دانی ؟ توضیح دادن درباره آن سخت است . بعد ، آن را خواهید دید .

«شمند-فر» از داخل یک شهر آغاز می شد ، ولی ما شهر را دور زدیم و به تپه کوچکی رسیدیم که بر فرازش ویرانه هایی به چشم می خورد . به پایین که نگاه کردیم توانستیم راهی را که روی آن دو خط صاف موازی در نور خورشید برق می زد ببینیم . این راه از شهر بیرون می رفت و در آن دورها ناپدید می شد . شمند-فر در ابتدا و داخل شهر ، یک فضای باز داشت که در آن جا پنج شیش تا شیء بود به شکل جعبه های بزرگ چرخ دار که به هم وصل بود . همچنان که نگاه می کردیم دیدیم که یک دوجین اسب ، زین و برگ بسته ، جفت جفت به نزدیک ترین جعبه وصل شده بودند . مردی روی یکی از جعبه های جلویی نشسته بود و یکی دیگر روی یکی از اسب های آخری با یک علامت ، اسب ها به راه افتادند و جعبه ها حرکت کردند - اول آهسته و بعد تند و تندتر . وقتی کاملا سرعت گرفتند هشت اسب جلو را شدند و چهار نعل ، به طور مایل از جاده خارج شدند . چهار اسب باقی مانده به کشیدن جعبه ها ادامه دادند و از مقابل دیدگاه ما گذشتند . جعبه ها روی هم رفته پنج تا بودند . دواتی جلویی در داشتند و آدم هایی را که داخل آنها نشسته بودند می دیدیم . بقیه جعبه ها در نداشتند .

بین پل توضیح داد : برای این که چرخ ها را روی خط به راه بیندازند دوازده اسب لازم است ، اما وقتی که راه افتادند چهارتا بس است . شمند-فر کالاهای تجارته و مردم را به راه دوری در جنوب می برد که می گویند صد کیلومترهم بیشتر است . من اقرار کردم که اگر سوار آن بشویم مقدار زیادی از وقتمان را صرفه جویی کرده ایم ، و پرسیدم « چطور می توانیم سوارش بشویم ؟ » چون اسب ها ، وقتی از جلو ما رد شدند ، در حال تاختن بودند . او برای این سوال هم جوابی داشت : گرچه زمین هموار به نظر می رسد اما جاهایی هست که سرازیر یا سربالاست . در سرازیری ها اسب سوارها مجبورند ترمز بگیرند و در سربالایی ها اسب ها باید نیروی زیادی مصرف کنند ، و بعضی وقت ها پیش از آنکه به بالای سربالایی برسند ، سرعت آنها کم و بیش ، تا حد قدم زدن پایین می آید .

ما به دنباله خطوط موازی که از شهر بیرون می رفت راه افتادیم . جنس خط ها از آهن بود و سطح آنها به سبب عبور چرخ ها ساییده و براق شده بود . این راهای آهنی را روی الوارهای پهن ، محکم بسته بودند . الوارها در بعضی جاها از زیر خاک بیرون زده بودند و سطح آنها دیده می شد . برای سفر ، وسیله مناسبی بود اما بین پل از آن راضی نبود .

او ، در حالی که زمزمه می کرد گفت : بخار بلند می شود و زور هم می دهد . شما دیده اید که در یک دیگ چطور بالا می پرد ؟ خوب ، اگر آدم مقدار زیادی بخار درست کند - مثل یک قوری خیلی بزرگ- و واگن ها را از عقب ، با کمک آن بخار زور بدهد ... اما نه... این ممکن نیست .

ما خندیدیم و حرفش را قبول نکردیم .

هنری گفت : مثل این است که خودت را با بالا کشیدن بند کفش هایت از زمین بلند کنی .

بین پل سرش را تکان داد و گفت : حتما راهی وجود دارد . من مطمئنم .

پیدا کردن بهترین محلی که از آنجا بشود سوار شمند-فر شد آسان تر از آن بود که انتظار می رفت . شیب راه تقریبا دیده نمی شد ، اما در خم راه یک تابلوی چوبی ، با علامتی مثل عدد هشت ، قضیه را روشن می کرد . تپه های اطراف ، برای پنهان شدن مناسب بود . ما نیم ساعت صبر کردیم تا سر و کله قطار بعدی پیدا شد ، اما آن قطار به طرف دیگری می رفت . من تعجب کردم ، چرا که خط ها را فقط یک جفت دیده بودم ، اما بعد متوجه شدم که بعضی جاها خط ها دو برابر می شوند و دو قطار می توانند رد بشوند . سرنجام ، قطاری که درست به راه ما می رفت پیدا شد . ما دیدیم که اسب ها از تاختن به یورتمه رفتن رسیدند و بعد ، باز هم آهسته تر کردند . آنها با زحمت و فشار راه می رفتند . وقتی واگن های پر از آدم گذشتند ما پریدیم بیرون و با یک خیز ، جهیدیم روی واگن آخری . بین پل از کنار واگن بالا رفت و به طرف جلو و سقف صاف حرکت کرد .

هنری ومن تازه بالا رفته بودیم که شمند-فر ایستاد . فکر کردم شاید وزن اضافی ما آن را نگه داشته است ، اما بین پل سریش را تکان داد و آهسته گفت : آنها به بالای بلندی رسیده اند و اسب ها خستگی در می کنند . حالا به اسب ها آب می دهند و بعد دوباره به راه می افتند .

بعد از پنج دقیقه توقف ، همین کار را هم کردند و زود سرعت گرفتند . آن بالا میله ای بود که می شد با دست نگه داشت و تکان ها هم چندان آزار دهنده نبود . بهتر از کالسکه بود که روی جاده معمولی ، دائم به سنگ های بزرگ می خورد و توی چاله ها و دست اندازها می افتاد . هنری و من به مناظر اطراف - که انگار مثل برق می گذشتند - نگاه می کردیم . بین پل به آسمان خیره شده بود . فکر کردم او هنوز در اندیشه استفاده از بخار به جای اسب است ، و فکر کردم با این همه فکرهای بکر که در سریش دارد ، حیف که نمی تواند فکرهای عاقلانه را از تصورات احمقانه جدا کند . گاه گاه ، قطار توی دهکده ای می ایستاد و مردم ، سوار یا پیاده می شدند و بارها را بالا و پایین می بردند . ما صاف خوابیدیم و ساکت ماندیم و امیدوار بودیم که هیچ کس به آن بالا نیاید . یک دفعه ، سنگ آسیاب بزرگی را با سر و صدا و دشنام ، درست از زیر ما برداشتند و بردند پایین ، و من به یاد آوردم که پدرم با چه مشقتی یک سنگ آسیاب نو را تا ده ما برده بود . نزدیک دهکده ما یک راه ساحلی طولانی وجود داشت که چندین کیلومتر ادامه پیدا می کرد و به فکر رسید که درست کردن یک شمند-فر ، بر روی آن ، کاملاً ممکن است . شاید هم خیلی پیش ها درست کرده بودند ، یعنی قبل از سه پایه ها . این فکر هم - مثل خیلی از فکرها که این روزها به ذهنم می رسید - تکان دهنده بود . ما دوباره سه پایه ها را زادور دیدیم . من به این فکر افتادم که چون تعداد آنها در این سرزمین زیاد است ، حتماً آسیب زیادی هم به محصول می رسانند . بین پل گفت : « نه تنها به محصول ، بلکه گاه گاهی حیوان ها هم زیر پاهای فلزی آنها کشته می شوند ، و مردم هم اگر چابک نباشند و از سر راه آنها کار نروند ، همین طور می شوند.» مسئله ، مثل خیلی چیزهای دیگر برای بین پل عادی بود ، اما برای ما که تازه شروع کرده بودیم چیزهایی بپرسیم و هر پرسش تردیدآمیزی بیست تا تردید دیگر را پیش می آورد این طور نبود . طرف های عصر ، وقتی اسب ها ایستادند که خستگی در کنند ، شهری را از دور دیدیم ، به نظر می رسید که از شهر ابتدای راه بزرگ تر بود . بین پل فکر کرد شاید آنجا آخر خط باشد . ظاهراً زمانی که اسب ها با فریاد سوارکارها حرکت مجددشان را آغاز کردند ، پیاده شدیم . همچنان که سرعت شمند-فر زیاد می شد ، سر خوردیم پایین و به واگن هایی که لغزان دور می شدند نگاه کردیم . ما تقریباً تمام مدت به طرف جنوب باختری سفر کرده بودیم ، بین پنجاه تا صد کیلومتر ، گرچه از صد کیلومتر کمتر بود، چون در این صورتش می بایست به علامتی که روی نقشه بود می رسیدیم ، یعنی ویرانه های یک شهر عظیم قدیمی . کار ما این بود که برویم به طرف جنوب ، و همین کار را هم کردیم .

تا وقتی هوا روشن بود به سفر ادامه دادیم . هوا هنوز گرم بود ، اما ابرها از راه رسیده بودند . پیش از آنکه تاریکی مانع پیش رفتن ما بشود دنبال جان پناهی گشتیم و نتوانستیم پیدا کنیم ، و سرانجام به یک جوی خشک قناعت کردیم . شب باران نیامد . صبح روز بعد ابرها هنوز نهدیدمان می کردند ، اما نه کاری بیشتر از تهدید . کمی نان و پنیر خوردیم و راه افتادیم . یک سربالایی را پیمودیم و در کنار جنگلی قرار گرفتیم که می توانستیم در صورت بروز خطری - مثل دیده شدن - به آنجا پناه ببریم . اول ، هنری رسید بالای تپه . آن جا ایستاد ، خشکش زد و مبهوت شد . من قدم هایم را تند کردم تا ببینم از چه چیز حیرت کرده است و وقتی به او رسیدم من هم با تعجب ایستادم . ویرانه های شهر بزرگ جلوی ما بود ، با فاصله ای به اندازه دو سه کیلومتر . من هرگز ویرانه ای آنچنان ندیده بودم . چندین کیلومتر طول داشت و به صورت تپه ها و دره های بسیار بود . جنگل در آن پیش رفته بود و هر گوشه آن درختی سبز ، سر به آسمان کشیده بود ، اما اسکلت خاکستری و سفید و زرد ساختمان ها هم در همه جا دیده می شد ، و درختان لابه لای آنها و به دنبال هم ، مثل رگ های یک موجود عول آسا ، پخش شده بودند . ما خاموش ایستاده بودیم . بین پل ، زیر لب زمزمه کرد :

هنری پرسید : فکر می کنی چند نفر آدم توی این شهر زندگی می کرده اند ؟ چندین هزار ؟ صدها هزار ؟ یک میلیون ؟ من گفتم : باید خیلی راه برویم تا آن را دور بزیم ، چون پایانش را نمی بینم .

بین پل گفت : دور بزیم ؟ چرا از وسطیش رد نشویم ؟ به یاد جک افتادم و داستان آن کشتی عظیم که دیده بود . در آن زمان به فکر هیچ کدام از ما نرسیده بود که آدم ، به جز نگاه کردن از راه دور کار دیگری هم می تواند بکند . هرگز کسی به شهرهای بزرگ متروک نزدیک نمی شد ، اما این روش ، زاده وجود کلاهدک و سه پایه ها بود ما که کلاهدک نداشتیم . پیشنهاد بین پل ، هم ترسناک بود و هم هیچان انگیز . هنری با صدای کوتاهی گفت : فکر می کنی بتوانیم از میان شهر رد بشویم ؟

بین پل گفت : امتحان می کنیم . اگر خیلی سخت بود برمی گردیم . وقتی نزدیک شدیم ، حقیقت آن رگ هایی که از دور دیده بودیم بر ما آشکار شد . درختان ، در کنار خیابان ها سبز شده بودند و در سنگفرش سیاهی که خیابان ها را پوشانده بود رخنه کرده بودند و از میان گودی دره ماندگی که بین ساختمان های دو طرف بود سر کشیده بودند . ما ، در ابتدا خاموش و آرام ، در سایه تاریک و خنک درختان راه رفتیم . هنری و بین پل را نمی دانم ، اما من شدیداً احتیاج داشتم که تمام شهامت را گرد بیاورم .

پزندگان بر فراز سرمان آواز می خواندند و با صدایشان سکوت و افسردگی گودال هایی را که از درونشان می گذشتیم عمیق تر می کردند . ما آهسته آهسته توانستیم به آن چه در دور و برمان بود علاقه ای نشان بدهیم و حرف بزیم ، نخست آهسته و بعد با صدای طبیعی . چیزهای عجیبی آنجا بود : آثار مرگ ، البته به صورت استخوان های سفیدی که زمانی گوشت و پوستی بر آن بوده . ما انتظار دیدن همچون چیزی را داشتیم ، اما یکی از اولین اسکلت هایی که دیدیم ، توی یک شیء مستطیل شکل زنگ زده و مجال شده افتاده بود . این شیء به چرخ هایی فلزی تکیه داشت و روی لبه چرخ ها یک ماده سفت و سیاه رنگ به چشم می خورد . شبیه این دستگاه چند تای دیگر هم بود . بین پل کنار یکی از آنها ایستاد ، توی آن را به دقت برانداز کرد و گفت : جا برای نشستن آدم ها ، و چرخ . پس این هم یک جور کالسکه است . هنری گفت : نمی تواند کالسکه باشد ، چون جایی برای بستن اسب ندارد ، مگر اینکه میله ها زنگ زده و از بین رفته باشند .

بین پل گفت : نه ... آن ها همه مثل هم هستند . نگاه کن ! من گفتم : شاید آنها اتفاق هایی باشند که مردم وقتی از راه رفتن خسته می شدند توی آنها می نشستند و خستگی در می کردند .

بین پل گفت : با این چرخ ها ؟ نه ... آنها کالسکه های بدون اسب هستند . من اطمینان دارم . هنری گفت : که شاید با یکی از فوری های بزرگ تو ، رانده می شدند . بین پل با دقت به آن نگاه کرد و خیلی جدی گفت : شاید همین طور باشد که تو می گویی . بعضی از ساختمان ها از باد و باران و گذشت زمان فرو ریخته بودند و بعضی جاها چندتا و گاهی یک ردیف تمام از آنها صاف

شده بودند. گویی پتکی از آسمان فرود آمده بود و آنها را له کرده بود، اما هنوز هم تعداد زیادی از آنها کم و بیش دست نخورده مانده بودند، و ما سرانجام داخل یکی از آنها شدیم. آن ساختمان، آشکارا یک مغازه بود، اما خیلی بزرگ. در هر طرف قوطی های زیادی دیده می شد. بعضی از آنها هنوز توی طبقه هایی روی هم چیده شده بودند، اما بیشترشان روی زمین ولو بودند. من یکی از آنها را برداشتم. روی آن کاغذی بود با عکس رنگ و روفته آلو. قوطی های دیگر هم عکس دار بودند: عکس میوه ها، سبزی ها و سوپ. توی همه قوطی ها غذا بود. با چنان جمعیتی که در کنار هم زندگی می کردند و زمینی برای شخم زدن و کشاورزی نداشتند، این کاری عاقلانه بود که غذاهای داخل قوطی داشته باشند، همان طور که مادرم، در تابستان، همه چیز را توی شیشه می کرد و برای زمستان نگه می داشت. قوطی ها زنگ زده بودند و بعضی قسمت هایشان به سبب زنگ سوراخ شده بود و توی آنها ماده خشک و غیرقابل تشخیصی وجود داشت.

در آن شهر ویران، هزاران مغازه وجود داشت. ما توی خیلی از آنها رفتیم و نگاه کردیم و محتویات آنها، مایه حیرت ما شد. توپ های بزرگ پارچه که هنوز رنگ و نقش آنها معلوم بود، ردیف جعبه های مقوایی پر از کفش های چرمی پوسیده، آلات مسیقی، چند مجسمه کهنه که از ماده سفیدی درست شده بود و باقی مانده لباس ها، تکه و پاره به تشنه بود. جایی هم پر از بطری بود. بین پل گفت که نوشیدنی است. سر یکی از آنها را شکست، آن را چشیدیم و صورتمان را از ترشی دردم کشیدیم. نوشیدنی ها به کلی خراب شده بود. چیزهایی هم برداشتیم و خودمان بردیم. یک چاقو، یک تیر کوچک با لبه زنگ زده که می شد آن را تیز کرد. یک نوع ققمقه از ماده آبی رنگ شفاف و خیلی سبک، که آب را بهتر از ققمقه هایی که هنری و من از کاپیتان کرتیس گرفته بودیم نگه می داشت، شمع و چیزهایی از این قبیل.

اما، مغازه ای که توی آن، دهان من از تعجب باز ماند خیلی کوچک بود، آنچنان کوچک که بین دو مغازه بزرگ تر قایم شده بود و غیر از شیشه های شکسته معمولی، نرده های فلزی زنگ خورده ای هم جلوی آن بود. مغازه را که نگاه کردم مثل غارعلاءالدین بود: انگشترهای طلا که روی آنها الماس و سایر سنگ های قیمتی را کار گذاشته بودند، سنجاق های سینه، گردنبندها، دستبندها و شاید بیست تا ساعت. یکی از آنها را برداشتم، طلا بود و بندی طلایی داشت که وقتی انگشتم را بردم زیرش که باز کنم، کش آمد، آنقدر گشاد می شد تا از دست رد بشود و بعد روی من بچسبد، شاید روی من می گشت تا از مال من. وقتی ساعت را دستم کردم، دیدم که گشاد است و به همین دلیل بردمش بالاتر، روی بازویم. البته آن ساعت به دست من نمی آمد ولی به هر حال یک ساعت بود. دوستانم در آن طرف خیابان مشغول اکتشاف بودند. فکر کردم آنها را صدا بزنم، ولی بعد منصرف شدم. و این، فقط به خاطر آن نبود که دلم نمی خواست هنری و بین پل هم مثل من صاحب ساعت بشوند، بلکه خاطره درگیری من با هنری - بر سر ساعت پدرم - هم مطرح بود که چک آن را از هنری پس گرفت و به من داد. این خاطره با چیزی مبهم و شاید احساس ناخرسندی همراه بود. البته نفرت من از هنری به واسطه سختی ها و خطرهایی که با آن روبرو شده بودیم و هر دو در آن سهیم بودیم، واپس نشسته بود. وقتی بین پل به ما ملحق شد من بیشتر با او حرف می زدم و او هم جوابگوی من بود. هنری تا اندازه ای برکنار مانده بود. من متوجه این مسئله شده بودم و با تاسف باید بگویم که از این بابت خشنود هم بودم، گرچه آن روز، مخصوصا از وقتی که وارد شهر ویران شده بودیم من تغییری را حس کرده بودم. البته چیز مهمی نبود. فقط هنری با بین پل بیشتر حرف می زد و بین پل هم بیشتر نظرهاش را به او می گفت. در حقیقت جای ما عوض شده بود. پیش از این هنری از ما دور بود و حال، من جدا مانده بودم، و همین هم سبب شده بود که آنها را ول کنم تا درباره ماشین عجیبی که پیدا کرده بودند بحث کنند. آن ماشین، چهار ردیف دکمه های کوچک سفید داشت که روی آنها حروف «الفبا» را حک کرده بودند. من، در عوض، این مغازه جواهر فروشی را پیدا کرده بودم. دوباره به ساعت ها نگاه کردم. نه ... تصمیم نداشتیم آنها را صدا کنیم. بالاخره، کم و بیش از دیدن مغازه ها دست کشیدیم، نیمی به خاطر اینکه کنجکاو می شدیم و نیمی بیشتر برای این که چند ساعت در شهر گشته بودیم و نشانی از پایان شهر نیافته بودیم. شاید هم برعکس، پیش از آن که نزدیک شویم دور شده بودیم. در یک جا از ساختمانی که بر اثر ویرانی به پشته ای از سنگ و آجر تبدیل شده بود بالا رفتیم و از میان بته ها و علف هایی که روی آن سبز شده بود گذشتیم و خودمان را در جایی دیدیم که پایین آن از سبزه موج می زد، و سنگ هایی در حال خرد شدن داشت. سبزه، به نظر بی پایان می رسید. درست مثل دریایی سبز که در آن رگه هایی از سنگ باشد. اگر قطب نما نداشتیم حتما گم می شدیم، زیرا آسمان پوشیده از ابر بود و خورشیدی نبود تا به کمکش، جهت را پیدا کنیم. همین قدر حس کردیم که هنوز به طرف جنوب می رویم. روز به نیمه رسیده بود و ما حس کردیم که باید بیشتر از پیش عجله کنیم.

بعد، رسیدیم به یک خیابان گشادتر که در دو طرفش ساختمان های بزرگ تری بود. آن خیابان تا فاصله ای دور همان طور وسیع و مستقیم ادامه داشت. ما در جایی که چند خیابان به هم برخورد می کردند ایستادیم تا چیزی بخوریم. آن جا اثری از درخت نبود. روی یک سنگ خزه بسته نشستیم و مشغول جویدن گوشت و بیسکویت های سفیدی که کاپیتان کرتیس داده بود شدیم. نان مان تمام شده بود. بعد، استراحت کردیم؛ اما پس از مدت کوتاهی، بین پل برخاست و باز شروع کرد به پرسه زدن. هنری هم دنبالش رفت. من همان طور به پشت خوابیدم و به آسمان خاکستری رنگ چشم دوختم. بار اول که صدایم زدن پاسخی ندادم، اما بین پل دوباره صدا زد و در صدایش هیجانی بود. مثل این که چیز جالبی پیدا کرده بود. آن جا، سوراخ خیلی بزرگی بود که نرده های آهنی از سه طرف محاصره اش کرده بودند. این سوراخ به پله هایی به طرف پایین، به جای تاریکی می رسید. رویه روی در ورودی این زیرزمین یک صفحه فلزی بود و رویش نوشته شده بود: مترو بین پل گفت: پله ها آنقدر پهن است که ده نفری توانند در کنار هم از آن عبور کنند؛ اما این پله ها به کجا می رسد؟ من گفتم: فرقی می کند به کجا؟ اگر استراحت نمی کنیم بهتر است راه بیفتیم.

بین پل گفت: کاش می توانستیم بفهمیم ... چرا همچون چیزی ساخته شده؟ تونل به این بزرگی. شانه هایم را بالا انداختم: به ما چه؟ تو آن پایین هیچ چیز نمی بینی.

هنری گفت: ما شمع داریم.

با خشم گفتم: بله ... اما وقت نداریم. ما نباید مجبور بشویم شب را اینجا بگذرانیم.

آنها به من اعتنایی نکردند. هنری به بین پل گفت: «می توانیم کمی پایین برویم و ببینیم آنجا چی هست.» بین پل موافقت کرد و من گفتم: کار احمقانه ای است.

هنری گفت: اگر تو نمی خواهی، مجبور نیستی بیایی. می توانی همین جا بمانی و خستگی در کنی. او این حرف را با کم محلی گفت، و در همان حال در کوله اش به دنبال شمع گشت. او می بایست شمع را روشن کند و من تنها کسی بودم که فندک داشتم؛ اما حس کردم آنها مصمم هستند پایین بروند و فکر کردم بهتر است من هم تا آنجایی که می توانم، به خودم فشار بیاورم و با خوشرویی تسلیم شوم.

گفتم: من هم با شما می آیم، گرچه هنوز هم فکر می کنم این کار فایده ای ندارد.

پله ها ابتدا به یک غار می رسید. ما آنقدر که با نور مختصر شمع ممکن بود، دور و اطراف را بررسی کردیم. از آنجا که باد و باران و آفتاب، کمتر در داخل غار نفوذ کرده بود، چیزها هم کمتر از دنیای بالا خراب شده بود. در آنجا ماشین های عجیبی

وجود داشت که رنگشان رفته بود اما غیر از این عیبی نکرده بودند . اتاکی دیدیم که شیشه پنجره اش هنوز سالم بود . آنجا دالان هایی بود که از این گاز جدا می شد و به جاهای دیگر می رفت . بعضی از آنها ، مثل همان راه ورود ما بود ، با پله هایی که به بالا می رفت و بعضی دیگر به پایین .

بین پل حتما می خواست یکی از دالان ها را برگردد و چون کسی مخالف نبود به آرزویش رسید . پله ها تا خیلی پایین کشیده شده بود و در پایان آن ، باز هم دالان کوچک دیگری بود . من ، اگر تا آن وقت کمترین علاقه ای به این گردش داشتم ، آن هم از بین رفت . تنها چیزی که می خواستم این بود که برگردم بالا ، توی روشنایی روز ، اما دلم نمی خواست این مسئله را اعلام بکنم . از کم شدن علاقه ای که هنری در جواب دادن به نظرهای بین پل نشان می داد حس کردم که او هم مثل من چندان تمایلی به پایین و پایین تر رفتن ندارد . این موضوع ، دست کم مایه تسلی خاطر بود .

بین پل در آن دالان کوچک که می پیچید و به دری با نرده های آهنی می رسید به راه افتاد . وقتی در را فشار داد ، در با صدای خشکی باز شد . ما دنبال او رفتیم و به آن چه جلوی چشم هایمان قرار داشت ، مات و مبهوت نگاه کردیم . آنجا ، باز هم دالان دیگری بود ؛ اما خیلی بزرگتر از دالان های قبلی . ما روی سکوی همواری ایستادیم . دالان به طرف بالا می پیچید و تا پشت آن محلی که روشنایی می تابید ادامه پیدا می کرد . آن چه ما را به تعجب واداشت ، چیزی بود که آنجا قرار داشت . اول ، من فکر کردم که یک خانه است ، یک خانه دراز و کم ارتفاع از جنس آهن و شیشه . از خودم پرسیدم که چه کسی ممکن است این خانه را برای زندگی کردن ، در دل زمین برگزیده باشد . بعد دیدم که آن خانه توی گودال بزرگی ، به موازات ما ایستاده و زیرش چرخ های زیادی دارد ، و چرخ ها روی نرده های آهنی درازی جای داشتند . باز هم یک نوع شمند-فر بود ، اما به کجا می توانست سفر کند ؟ آیا ممکن بود این دالان هم مثل راه آن شمند-فری که روی زمین دیده بودیم ، صد کیلومتر ادامه داشته باشد ؟ و تماما هم در زیرزمین ؟ شاید در شهر مدفون شده ای بودیم که شگفتی هایش حتی بیشتر از شهر بالای سرمان بود . و چطور ؟ ما همچنان که پیش می رفتیم دیدیم که اتاکی به اتاکی بسته است ؛ چهار ، پنج ، شش... و بعد از مدتی آخرین اتاکی را در دهانه دالان خیلی کوچک تری دیدیم ؛ و خط های آهنی آن قدر امتداد می یافتند تا ناپدید می شدند . جلو آخرین اتاکی چند پنجره بود و توی آن یک صندلی و چند اهرم و ابزارهای دیگر .

گفتم : جایی برای بستن اسب ندارد ؛ وانگهی چه کسی در زیر زمین اسب میراند ؟ هنری گفت : آنها باید از فوری بخار بین پل استفاده کرده باشند .

بین پل که داشت چهار چشمی ، آن ابزارها را ورنده می کرد ، گفت : و یا چیزی از آن هم عالی تر .

در بازگشت ، توی اتاکی ها را نگاه کردیم . قسمتی از پهلوهای آنها باز بود و آدم می توانست از آن جا به داخل برود . داخل اتاکی ها نشیمن های زیادی وجود داشت ، و کلی هم چیزهای دیگر ؛ به علاوه پشته هایی از غذاهای قوطی کرده مثل همان ها که توی مغازه ها دیده بودیم ؛ اما زنگ نروده . چون این پایین هوا خنک و خشک بود و ظاهرا همیشه همین طور بوده . چیزهای دیگری هم وجود داشت که نمی دانستیم چیست . مثلا یک طبقه پر از اشیای چوبی بود که بر سر هر تکه چوب ، یک لوله آهنی و در زیر لوله ، حلقه ای آهنی و توی حلقه ، یک شستی آهنی جای داشت . شستی با فشار دست ، حرکت می کرد ؛ اما این حرکت ، هیچ کاری نمی کرد .

بین پل گفت : پس آنها بار تجارتنی حمل می کردند ، و آدم ها را هم... چون صندلی زیاد دارد . هنری گفت : این ها چی هستند ؟

یک جعبه چوبی بود پر از چیزهایی به شکل تخم مرغ بزرگ فلزی ، به بزرگی تخم غاز . او یکی را برداشت و به بین پل نشان داد . از جنس آهن بود و روی آن به شکل چهار خانه شایر داشت ، و در یک طرف آن حلقه ای بود . هنری آن را کشید و حلقه بیرون آمد .

بین پل گفت : بده ببینم .

هنری تخم غاز را به بین پل داد اما با ناشیگری ، و پیش از آنکه بین پل بگیردش بر زمین افتاد و قل خورد تا لبه سکو و افتاد توی گودال پشت آن . هنری دنبالش رفت ؛ اما بین پل بازویش را گرفت و گفت : ولش کن . باز هم هست .

بین پل روی جعبه تخم غازها خم شده بود که آن اتفاق افتاد .

زیرپایمان صدای عظیمی برخاست و آن قطار بزرگ ، از شدت صدا لرزید . من مجبور شدم ستونی را که بر سرپا بود محکم بغل بگیرم تا پرت نشوم و زمین نخورم . بازگشت های آن صدای عظیم ، مثل چکش هایی که رفته رفته آرام تر کوبیده می شود و پایان یابد ، در دالان پیچید .

هنری با ترس گفت : چی بود ؟

اما در حقیقت ، هیچ احتیاجی به شنیدن توضیح نداشت . بین پل شمع را انداخته بود و شمع خاموش شده بود . آن را برداشت و به هنری داد تا روشن کند .

من گفتم : اگر قل نخورده بود و به آنجا نرفته بود ...

باز هم احتیاجی به توضیح بیشتر نبود .

بین پل گفت : مثل گلوله آتشبازی است ، اما قوی تر . قدیمی ها این جور چیزها را می خواستند چه بکنند ؟

او یکی دیگر از تخم غازها را برداشت . هنری گفت : من نمی بایست با آن ور می رفتم .

من تصدیق کردم ، اگرچه چیزی بر زبان نیاوردم . بین پل ، شمع افروخته را باز به دست هنری داد تا بتواند با دقت بیشتری به آن شنی نگاه کند .

هنری گفت : اگر دربرود ...

بین پل جواب داد : بیخودی در نمی رود . از دست زدن به آن هم عیبی نمی کند .

بعد ، انگشتش را گذاشت توی حلقه ی آن شنی فلزی و گفت : این حلقه ... تو آن را کشیدی و افتاد و کمی بعد...

و پیش از این که درست بفهمیم چکار می کند ، او حلقه را محکم کشید . ما هر دو فریاد زدیم ؛ اما او به ما اعتنا نمی کرد . رفت به طرف فضای باز ، و آن را انداخت به طرف قطار .

این بار ، همراه با انفجار ، صدای خرد شدن شیشه ها هم آمد و بادی ناگهانی شمع را خاموش کرد . با خشم گفتم : کار ابلهانه ای کردی .

- از این فاصله صدمه ای نمی دیدیم . فکر نمی کنم زیاد خطرناک باشند .

- ممکن بود از پرتاب شیشه شکسته ها زخمی بشویم .

- فکر نمی کنم .

موضوعی که باید زودتر می فهمیدم این بود که بین پل تا موقعی عاقل بود که حس کنجاوی اش زیاد تحریک نشده باشد ؛ وقتی چیزی توجه او را به خود جلب می کرد ف دیگر فکر هیچ خطری را نمی کرد .

هنری گفت : به هر حال اگر من باشم دیگر این کار را تکرار نمی کنم .

واضح بود که هنری ، در مورد این آزمایش ، با من هم احساس بود . از این که دوباره در اکثریت بومد خوشم آمد ، با این که طرف موافقم هنری بود .
بین پل گفت : دیگر هم لازم نیست بکنم . حالا ما می دانیم که چطور کار می کند ؛ اما چه فایده ای دارد ؟ بین پل جواب نداد . او برای خودش یک کوله پشتی از توی یکی از مغازه ها پیدا کرده بود که چرم آن سبز و کپک زده بود ؛ اما داخلش تقریباً تمیز بود . او از درون جعبه ، تخم غازه‌های فلزی را برداشت و توی کوله پشتی گذاشت .
گفتم : می خواهی آنها را با خودت بیاوری ؟ او با سر جواب موافق داد و گفت : شاید به دردمان بخورد .
- برای چی ؟

- نمی دانم ، اما برای چیزی ...
من با صراحت گفتم : حق نداری آنها را برداری . خطرناک است .
- هیچ خطری ندارد ، مگر اینکه حلقه آن کشیده بشود .
او چهار تا گذاشت توی کوله اش . به هنری نگاه کردم ، به امید آنکه از من پشتیبانی کند ، اما او گفت : احتمال دارد به درد بخورد .
او یکی از آنها را برداشت ، سبک و سنگین کرد و گفت : سنگین است ، با وجود این یکی دوتایی برمی دارم .
نمی دانستم این حرف را از روی ایمان گفت یا از لج من . فرق زیادی هم نمی کرد . با تلخی فکر کردم که دوباره در اقلیت هستم .

بعد ، از دالان ها و پله ها بالا آمدم . و من از دیدن آسمان - با این که ابرهای پایین و تهدید کننده ، تیرگی آن را بیشتر می کردند - خوشحال شدم .
بعد از زمانی کوتاه که راه رفتیم ، راهمان به وسیله یک رودخانه که صاف و به سرعت از میان دیواره های بلند می گذشت ، بسته شد . روی رودخانه پل های زیادی بود ، اما ، این زمان ، بسیاری از آنها خراب و فرو ریخته بود . پلی که درست در جلوی ما قرار داشت به شکل پنج شش تا که مصالح ساختمانی ویران آمده بود که آب به دور آنها می چرخید و حباب هایی می آفرید و می گذشت . چاره ای نداشتیم جز اینکه کنار رودخانه را بگیریم و به طرف خاور برویم . چهار تا از پل ها قابل عبور نبودند . بعد رودخانه دوشاخه شد . فکر کردم که اگر راهمان را به طرف خاور ادامه بدهیم ، آن وقت مجبوریم پل های سالمی روی هر دو شاخه رودخانه پیدا کنیم و کار ، مشکل تر می شد . بهترین کار این بود که برگردیم و جهت دیگر رودخانه را امتحان کنیم ، اما هنری با برگشتن مخالف بود و بین پل از او طرفداری کرد .
هیچ کاری نمی توانستم بکنم جز این که با اکراه به دنبالشان بروم . با این که پل بعدی تا اندازه ای سالم بود و امکان عبور از روی آن وجود داشت ، ناراضی من از بین نرفت . نرده های یک طرف پل ف تماماً از بین رفته بود و وسط پل طوری فرو ریخته بود که مجبور بودیم با زحمت زیاد از آن رد بشویم . در طرف دیگر رودخانه ، درخت ، کمتر بود و ساختمان ها غول پیکر بودند . بعد رسیدیم به یک فضای باز و در پایان آن ، یک ساختمان دیدیم که با وجود ویران بودن ، چنان عظمت و شکوهی داشت که چشم را خیره می کرد .

جلوی بنا دو برج دوقلو بود ، اما یکی از آنها از پهلو بریده شده بود ، روی آنها و روی تمام نمای ساختمان ، سنگتراشی هایی شده بود و از گوشه بام ها جانوان سنگی هیولا مانند ، سر بر آسمان خاموش کشیده بودند . فکر کردم که یک کلیسای بزرگ است ، خیلی بزرگ تر از کلیسای شهر ما که من همیشه خیال می کردم بزرگترین ساختمان دنیا است . درهای عظیم در آستانه پوشیدگی ، روی پایه هایشان ایستاده بودند . قسمتی از سقف شبستان جلو کلیسا ریخته بود و آدم می توانست از پهلوئی ستون ها و تیرهای سقف آسمان را ببیند . ما داخل نشدیم . فکر می کنم هیچ کدام از ما میل نداشتیم خاموشی مکانی را آرام آرام به سوی فرو ریختن می رفت برهم بزنیم .

چیزی که بعد کشف کردیم این بود که ما راستی از رودخانه عبور نکرده بودیم ؛ پس از گذشتن از پل ، داخل یک جزیره شده بودیم ، یعنی آبهایی که در باختر دو شاخه شده بودند در خاور دوباره به هم می پیوستند . ما مجبور بودیم از روی همان پل بازگردیم ، و من از اینکه هنری را ناراحت می دیدم متأسف نبودم ، اما بسیار خسته تر از آن بودم که به رنج بی دلیلی که تحمل کرده بودیم فکر کنم .

در این لحظه بین پل گفت : آن که روی دست توست چیست ؟ ساعت ، بی آن که متوجه بشوم ، سر خورده بود و به من دستم رسیده بود و من ناچار بودم که نشانشان بدهم . هنری با حسرت به آن نگاه کرد اما حرفی نزد . بین پل با علاقه مندی بی غرضانه‌ای به آن نگاه کرد و گفت : من البته ، ساعت دیواری خیلی دیده ام ، ولی از این ها ندیده ام . چطور کار میکند ؟
گفتم : دکمه کنار آن را می پیچانی ، اما من این کار را نکرده ام چون باید خیلی کهنه باشد او گفت : اما دارد کار می کند .
با این که باورم نمی شد نگاه کردم . ساعت ، سه تا عقربه داشت ، که یکی از آنها می چرخید و از روی نمره ها رد می شد . ساعت را به گوشم نزدیک کردم و شنیدم که تیک تیک می کند .

چشمم افتاد به کلمه ی روی صفحه ی ساعت : ((اتوماتیک)) . انگار جادو شده بود ، اما نمی توانست جادو باشد . این هم یکی دیگر از کارهای شگفت پیشینیان بود . ما همگی به آن خیره شدیم . بین پل گفت : فکر می کنم بعضی از این درخت ها صد سال باشند ، و این ساعت هنوز کار می کند . عجب صنعتگرهایی بوده اند .

عاقبت حدود یک کیلومتر بالاتر ، از رودخانه گذشتیم . هیچ نشانی از پایان شهر نبود . عظمت آن که در ابتدا مایه تعجب ما شده بود و بعد حس کنجکاوی ما را پیدا کرده بود ، حالا خسته و فرسوده مان می کرد ، از جلو مغازه ها ی بسیاری رد شدیم . یکی از آن ها از کلیسایی که دیده بودیم هم بزرگتر بود . یک طرف آن تا کمر ریخته بود و آرام می توانست ببیند که یک مغازه است ، اما معلوم بود که هیچ کدام ما حوصله بازرسی آن را نداریم . ما دالان های دیگری هم دیدیم که جلوی آن ها نوشته بود : ((مترو))

بین پل به این نتیجه رسیده بود که ظاهراً مردم برای سوارشدن به شمند- فر زیرزمینی یا بعد از پیاده شدن از آن ، از این دالان ها عبور می کردند . تصور می کنم حق با او بود .

ما پیش رفتیم . روز نزدیک به پایان رسیده بود و همه ما خسته بودیم . فکر می کنم هیچ کدامان دلمان نمی خواست که توی یکی از ساختمان ها بخوابیم اما صدای زوزه ای از دور ، تصمیم ما را عوض کرد . مثل این بود که یک سنگ ولگرد در آن نزدیکی ها باشد . خارج شدن از خیابان ، کار درست تری بود . آن ها معمولاً به مردم حمله نمی کردند ، مگر این که گرسنه باشند ، اما ما هیچ وسیله ای نداشتیم که به کمک آن ، از وضع شکم آن ها با خبر شویم .

یک عمارت را که به نظر محکم می آمد انتخاب کردیم و رفتیم به طبقه اول آن . پاهمان را با خستگی به روی پله ها می کوبیدیم تا ببینیم فرو ریختن است یا نه . هیچ خبری نشد جز این که گردو خاک زیادی بلند شد که نزدیک بود خفه مان کند . یک اتاق پیدا کردیم که پنجره هایش هنوز شیشه داشت . پرده ها و مبیل و اثاثه آن رنگ و رو رفته بود و بید آنها را سوراخ کرده بود ، اما هنوز قابل استفاده بود . من یک ظرف سفالی بزرگ پیدا کردم با یک در سنگین ، که روی

آن گل های سرخ نقاشی شده بود. وقتی درش را باز کردم دیدم که پر از گلبرگ های خشکیده گل سرخ است. عطر گل های سرخ، همچون شبی بود از تابستان های خیلی پیش. در گوشه اتاق یک پیانو بود با شکلی ناآشنا، و بزرگ تر از آنچه که من دیده بودم و روی آن یک قاب بود و در آن قاب، عکس سیاه و سفید یک زن. آیا او در این جا زندگی می کرده؟ نمی دانم. در دل شب بیدار شدم؛ هنوز هوای اتاق عطراگین بود و نور ماه از پنجره به روی پیانو می تابید. حس کردم که می توانم آن زن را در اتاق ببینم. انگشت هایش روی کلیدهای پیانو در حرکت بود، و من در خیال خویش، آهنگی را می شنیدم. شکی نیست که تمام اینها جز خیال نبود، و من دوباره خوابم برد و دیگر آن را در خواب هم ندیدم. در خواب، دیدم که به دهکده خودمان بازگشته ام، توی آلونک و در کنار جک هستم، و در دورانی به سر می برم که هنوز عقلم نمی رسد که نگران کلاهی ها و سه پایه ها باشم؛ و در زمانی که به هیچ روی نمی توانم تا فاصله ای دورتر و درازتر از دهکده مان تا شهر سفر کنم؛ آن هم فقط سالی یک بار.

مهتاب فریبده بود؛ زیرا صبح بعد نه فقط ابرها بازگشته بودند بلکه پشت سر یکدیگر در آسمان روان بودند. گویی دنبال هم بودندشان در آسمان یکپارچه نبود، تا ابد ادامه داشت؛ اما باران دلتنگ کننده ای سیل آسا از آسمان فروریخت، و با این که عجله داشتیم که از شهر خارج شویم دلمان نخواست در آن وضعیت هیچ کاری نکنیم. آنچه از خوراکی ها باقی مانده بود یک تکه کلفت پنیر بود، یک تکه گوشت گوساله خشکیده و مقداری از بیسکویت های کشتی. پنیر را تقسیم کردیم و باقی ماند یک وعده غذای دیگر بعد، گرسنه می ماندیم.

رفتم کنار یکی از پنجره ها ایستادم و دیدم که آسمان آهسته آهسته صاف می شود و در بعضی جاها کبودی آن به لکه های زرد روشن تبدیل می شود و من از دیدن آسمان، شاد شدم. بعد از یک ربع، باران بند آمد و ما توانستیم حرکت کنیم. خیابان هایی که از وسطشان عبور می کردیم در ابتدا نیمه تاریک بودند. روی آنها آب ایستاده بود، و در جایی که درخت ها خیابان را شکافته بودند مملو از گل و لای بودند. رطوبت هوا به سبب قطره هایی که از شاخه های درختان می ریخت بیشتر می شد. گویی به آهستگی زیر باران راه می رفتیم و خیس می شدیم. طولی نکشید که به کلی خیس شدیم. بعد، روشنایی از لابلای ابرها تابید، ابرها رفتند و پرندگان - که انگار دوباره از خواب بیدار شده بودند - هوا را با جیک جیک و آوازشان پر کردند. قطره ها هنوز می چکیدند؛ اما خیلی کمتر، و در جاهایی که درختی وجود نداشت گرمای آفتاب نوازش دهنده بود، و بین پل و هنری بیشتر حرف می زدند و با شادی بیشتر. خلق و خوی من درست جا نیامد. حس می کردم که خسته هستم و کمی می لرزیدم و سرم منگ و سنگین شده بود. امیدوار بودم که سرما نخورده باشم.

آخرین خوراکمان را در جایی خوردیم که جلویمان انبوهی از درخت بود و اثری از ساختمان دیده نمی شد، و دلیلش، وجود تخته سنگ هایی بود که برخی سرپا ایستاده بودند و بیشترشان کج یا افتاده بودند و تا چشم می توانست ببیند، همین گونه بود. ما کلمه هایی را که روی نزدیک ترین سنگ ها کنده شده بود خواندیم:

در اینجا

مارینا لوبیز آرمیده است

او در سن 13 سالگی جهان را وداع کرد

15 فوریه 1966

او به سن و سال من مرده بود، و زمانی که هنوز نبض شهر از زندگی می تپید به خاک سپرده شده بود - در یک روز آخر زمستان. جنگل و سنگ های مردگان که در لابه لای آن پراکنده بود آن قدر بزرگ بود که چند برابر دهکده من در آن جا می شد.

عصر بود که رسیدیم به مرز جنوبی شهر. تغییر شکل، ناگهانی بود. ما به اندازه دو بیست متر، از محوطه پردرختی گذشتیم. ساختمان ها کمتر بودند و همگی کاملاً ویران. آن گاه به یک گندم زار رسیدیم که خوشه های سبزش در نور مستقیم آفتاب تکان می خورد. بودن در فضای باز و در سرزمینی زنده و زیر کشت، آرامش دهنده بود. در همین زمان این فکر برای ما پیش آمد که لازم است به عادت های احتیاط آمیز خود بازگردیم. چند مزرعه آن طرف تر یک اسب مشغول شخم زدن بود، و در فاصله دور دو سه پایه در افق قد برافراشته بودند. همچنان که به طرف جنوب پیش می رفتیم ابرها دوباره از راه رسیدند. در وسط تکه زمینی پوشیده از علف، مقداری سیب زمینی خودرو یافتیم، اما چوبی که به اندازه کافی خشک باشد تا با آن، سیب زمینی ها را بپزیم پیدا نکردیم. هنری و بین پل سیب زمینی ها را خام خام خوردند. من، به هر حال، اشتها کم بود و سرم درد می کرد. شب در خرابه ای که خیلی از خانه های دیگر دور بود خوابیدیم. سقف از یکسو خراب شده بود، اما طرف دیگرش هنوز سالم بود و ناصاف. جنس سقف از ماده خاکستری رنگی بود خیلی سبک تر از سنگ.

شب را با ناراحتی گذراندم و چند دفعه از پی کابوسی از خواب پریدم، و صبح که شب حس کردم از شب پیش خسته تر هستم. فکر می کنم ریختم غیر عادی شده بود، چون هنری پرسید: «مریض هستی؟» و من جواب تندی به او دادم. او شانه هایش را بالا انداخت و توجهش را به چیزهای دیگر گرداند. بین پل حرفی نزد. به نظرم دلیلش این بود که چیزی دستگیرش نشده بود. او خیلی بیشتر از آنکه به آدم ها علاقمند باشد به افکار و اندیشه های خودش دلبسته بود.

برای من، روی کسالت آوری بود. همچنان که زمان می گذشت حالم بدتر می شد. با این همه تصمیم داشتم چیزی راجع به ناراحتی خودم نگویم. از هیچ کس دلسوزی نمی خواستم؛ زیرا این حقیقت که آن دو با یکدیگر بهتر می جوشیدند تا من با هر کدام از آنها، مرا از این کار باز می داشت. بعد از اینکه به هنری پرخاش کردم دلتنگی من بیشتر شد، چرا که نه او و نه بین پل، دنبال موضوع را نگرفتند. مناسبانه باید بگویم که از بیمار شدنم کمی احساس رضایت می کردم، و بدون اینکه به روی خودم بیایم به این احساس ادامه می دادم. رفتار بیجانگی او بود. در صورت بی اشتهایی من تاثیر زیادی در آنها نداشت. چون هیچ کدامان چیزی برای خوردن نداشتیم. البته من از بابت خوراک در فکر نبودم، اما هنری و بین پل هم چیزی پیدا نکردند. رسیدیم به رودخانه ای که به جنوب خاوری روان بود. نقشه این طور می گفت که باید به دنبال آن برویم. هنری در جایی من ساعت وقت ما را تلف کرد که از کنار رود، ماهی قزل آلا بگیریم، و البته بدون نتیجه. وقتی سرگرم این کار بودم من دراز کشیدم و نگاهم را دوختم به آسمان ابری، و خدا را به خاطر این استراحت شکر کردم. طرف های غروب، پس از گذشتن از کشتزارهای بی پایان گندم و جوی سبز، رسیدیم به یک باغ، یک خانه روستایی، درست در کنار باغ جای داشت. حال من اصلاً خوب نبود و احساس می کردم دیگر حتی نمی توانم یک قدم جلو بروم.

هنری و بین پل بر سر اینکه چه باید بکنیم با یکدیگر به مخالفت برخاستند. هنری می خواست در همان جا بمانیم و بین پل می خواست در آن دو ساعتی که به پایان روز مانده بود، در پیمودن راه عجله کنیم، به امید آنکه به جای خلوت تر و مطمئن تری برسیم. من این بار از مخالفت آن ها با هم، لذتی نبردم؛ چون خیلی سنگین بودم و مریض تر از آن که حوصله ای داشته باشم. من جانب هنری را گرفتم، اما فقط برای آنکه احتیاج شدیدی به استراحت داشتم. بین پل، مثل همیشه، با خوشرویی تسلیم شد، و ما صبر کردیم تا وقت بگذرد. وقتی سعی کردند مرا بیدار کنند تا همراهشان بروم، هیچ اعتنایی نکردم، چون خیلی سست بودم و به طور کلی ضعف داشتم. هیچ نمی دانم چه مدت گذشته بود که حس کردم بار دیگر

سعی می کنند بیدارم کنند . به سختی چشمانم را باز کردم و برای اولین بار آنها فهمیدند که من بیمار هستم و قهر نکرده ام . آهسته با هم صحبت کردند و بعد ، همچنان که مرا نیم خیز کرده بودند و هر کدامشان زیر یک بازویم را گرفته بودند ، کشان کشان به جایی بردند .

بعدها فهمیدم که در آخر باغ ، آلونک کهنه ای وجود داشته که به نظر نمی رسید مورد استفاده باشد و هنری و بین پل فکر کرده بودند بهتر است مرا به آنجا ببرند . باران ، دوباره تهدیدمان می کرد و شب هنگام ، باز بارید . من فقط حس کردم که به جایی گیر کردم و بعد کشیده شدم و سرانجام به آرامی ، روی زمین خاکی رها شدم . بعد از آن عرف ریزان خوابم برد و خواب های جورواجوری دیدم که به خاطر یکی شان ، فریاد کنان بیدار شدم .

چیزی که بعد از آن ، با همه دقتی که می توانستم داشته باشم حس کردم ، وجود سگی بود که در آن نزدیکی ها خره می کشید ، و کمی بعد ، در آلونک باز شد و یک ستون نور خورشید روی صورتم افتاد و من هیکل مردی را که مچ پیچ بسته بود پشت به روشنایی دیدم . از پی این دیدار، صداهای درهم و برهمی شنیدم ، و صداهای بلندی به زبان پیگانه . کوشش می کردم روی پاهایم بلند شوم ، اما به عقب افتادم . و پس از آن در یک تختخواب نرم با ملافه های خنک ، دراز کشیده بودم ، و دختری که کلاهی آبی بر سر داشت به طرفم خم شده بود . نگاهم را با شگفتی به دوربرم کشاندم ک یک سقف بلند گچ بری شده ، دیوارهایی با قاب های چوبی ، و پرده های کلفت سرخ رنگی به گرد تختخواب . من هرگز چنان تجملی را ندیده بودم.

فصل ششم :

قلعه‌ی «سرخه‌برج»

هنري و بين پل صبح بعد از آن شبی که بیماری من شدت یافت متوجه شدند که وضع من آقدر خوب نیست که بتوانم مسافرت کنم. البته آنها می‌توانستند مرا رها کنند و بروند، اما این کار را نکردند. باقی می‌ماند یا اینکه مرا از آن کلیه‌ی روستایی بیرون بکشند و به جایی دور ببرند، یا آنکه در آن آلونک بمانند و امیدوار باشند که دیده نمی‌شوند. راه اولی ممکن نبود، زیرا تا چشم کار می‌کرد در آن اطراف پناهگاه دیگری وجود نداشت و با اینکه باران بند آمده بود، هوای امیدبخشی هم در کار نبود. ضمناً به نظر نمی‌رسید که آن آلونک چندان مورد استفاده‌ی کسی باشد. به همین دلیل آنها تصمیم گرفتند همانجا که مانده بودیم بمانیم. صبح زود هنري و بین پل از کلیه بیرون خزیدند و مقداری آلو و گیلاس چیدند و برگشتند تا بخورند، و یکی دو ساعت بعد بود که مردها و سگ‌ها از راه رسیدند.

هنري و بین پل، هیچوقت نتوانستند بفهمند که آن گروه از مردان اتفاقاً به آنجا آمدند یا اینکه هنري و بین پل را دیده بودند و در بازگشت به آلونک تعقیبشان کرده بودند، و یا اینکه بین پل وقت رفتن به گاوداری و برداشتن پنیر، اثری از خود باقی گذاشته بود که آن مردان، دور و بر کلیه و ساختمان‌های اطراف آن را می‌گشتند و بازدید می‌کردند. آنچه اهمیت داشت این بود که آنها جلوی در ایستاده بودند، با یک سگ (یعنی با جاور بدترکیبی به بلندی یک کره‌الاغ) که وقت خره کشیدن، دندان‌هایش را نشان می‌داد. ما هیچ راهی جز تسلیم شدن در پیش نداشتیم.

بین پل قبلاً نقشه‌ای برای اینگونه موقعیت‌های وخیم کشیده بود تا به کمک آن، بشود از گرفتاری رهایی پیدا کرد. از آنجا که نه من و نه هنري، هیچکدام قادر نبودیم به زبان او حرف بزنیم، قرار شده بود که ما پسر خاله‌های او باشیم و هر دو کر و لال. ما به هیچ وجه حق نداشتیم حرف بزنیم و حق نداشتیم چیزی بشنویم. و این، اتفاقی بود که افتاد. تا آنجا که به من مربوط می‌شد قضیه خیلی ساده بود، چون من بیهوش بودم. عقیده‌ی بین پل این بود که با این کار، سؤطن برطرف می‌شد. حتی اگر ما را زندانی می‌کردند، نگهبان‌های زیادی برایمان نمی‌گماشتند، و فرصت بیشتری برای فرار بدست می‌آمد؛ البته اگر فرصتی پیش می‌آمد. من نمی‌دانم که فرار ممکن بود یا نه. البته من در وضعی نبودم که بتوانم از جایی یا از کسی فرار کنم؛ اما بعدها معلوم شد کارها روی پای‌های دیگری (غیر از هرچه که ما تصورش را کرده بودیم) می‌چرخد. ماجرا آن بود که در آن صبح بخصوص، کنتس «سرخه‌برج» با همراهانش در آن حوالی می‌گشته و به مزارع سرکشی می‌کرده.

پرستاری از بیماران و بخشش و انعام دادن، از مراسم و عادات بانوان اشراف و اعیان است. وقتی خانم سر جفري، یعنی بانو «می»، زنده بود، او هم در اطراف ورتن همین کار را می‌کرد. یکی از خاطرات کودکی من، گرفتن یک سیب سرخ و یک خوک قندی از او بود؛ چرا که من کلاهم را برایش برداشته بودم. گرچه در مورد کنتس سرخه‌برج (آنطور که بعدها فهمیدم) سخاوت و مواظبت از دیگران، فقط مسالهی وظیفه نبود، بلکه از نهاد خودش برمی‌خواست. او زنی بود ملایم و مهربان. درد هر موجود دیگر (چه انسان و چه حیوان) برای او دردآور بود. پلای زن دهقانی چند ماه پیش با آب جوش سوخته بود. حال، کاملاً خوب شده بود؛ اما کنتس لازم می‌دانست که خودش اطمینان پیدا کند.

در مزرعه، به او گفته بودند که سه پسر بچه (که در کلیه‌ای پنهان شده بودند) دستگیر شده‌اند. دوتای آنها کر و لال هستند و یکی از این دوتا تب دارد و بیمار است. کنتس، بلافاصله، مراقبت از ما را بر عهده گرفته بود. همراهان او زیاد بودند، نه یا ده خانم و سه شوالیه‌ی سوار بر اسب، عالیجناب‌ها و مهترها. هنري و بین پل را جلوی مهترها سوار کرده بودند؛ اما مرا گذاشته بودند روی زین یکی از شوالیه‌ها و او کمربندش را به دور من بسته بود تا نگذارد که لیز بخورم و بیفتم. من از این سفر هیچ چیز به خاطر ندارم و چه بهتر؛ چون که راه رسیدن به قلعه بیشتر از پانزده کیلومتر بود که بیشترش زمین‌های ناهموار و سنگلاخ بود.

وقتی که بیدار شدم، صورتی روی من خم شده بود که آن دختر کنتس بود؛ دختری به نام الوییز.

قلعه‌ی سرخه‌برج بر فراز یک تپه قرار دارد و مشرف به دو شاخه‌ی یک رودخانه است که به هم می‌پیوندند. این قلعه بسیار قدیمی است، اما قسمت‌های کهنه‌اش را از نو ساخته‌اند و قسمت‌های دیگر هم از زمان تا زمان بر آن اضافه شده بود. خیال می‌کنم که خود برج، جدید باشد؛ زیرا از سنگ سرخ عجیبی ساخته شده بود که شبیه به سنگ‌هایی که در جاهای دیگر ساختمان به کار رفته نیست.

برج، ساختمانیست تک و تنها که بسوی رودخانه و دشت می‌نگرد، اما باقی ساختمان‌ها که مربوط به کارهای روزانه است، یعنی چندین آشپزخانه، انبار، قسمت خدمتکاران، لانه‌ی سگ‌ها، طویله‌ها و آهن‌گری، در پشت و پا دو سوی آن قرار دارند. قسمتی از خانه‌های شوالیه‌ها به «عالیجنابان» واگذار شده است. اینها، بیشترشان پسرهای شوالیه‌ها هستند که تربیت می‌شوند تا خود نیز شوالیه شوند. هنري و بین پل را به دستور کنتس نزد آنها منزل داده بودند. آنها خیلی رود متوجه شدند که خطر فوری کلاهک‌گذاری در بین نیست، و تصمیم گرفته بودند که صبر کنند و ببینند چه پیش می‌آید.

در این کیان، وضع من آمیخته‌ای از بیماری و هذیان بود بعدها به من گفتند که چهار شبانه روز در چنگ تب بوده‌ام. من متوجه صورت‌های ناشناس شده بودم، و به خصوص صورت آن دختر سیاه چشم، که موهایش زیر سریند آبی رنگ بود کم‌کم برایم آشنا شده بود. خواب‌های من به تدریج آرامش بیشتری می‌یافت. دنیایی که در آن بیدار شدم کمتر برایم بپرریت و کج و معوج می‌نمود. تا سرانجام کاملاً هوشیار شدم و حس کردم که دوباره خودم هستم؛ اما خیلی ناتوان. و کنتس کنار تختم نشسته و الوییز کمی دورتر ایستاده بود.

کنتس لبخندی زد و گفت: حالتان بهتر است؟

بدیهی است که باید خاموش بمانم. من حق نداشتم حرف بزنم. آخر من کر و لال بودم، مثل هنري. راستی هنري کجاست؟ چشم‌هایم دور اتاق را جستجو کردند. پرده‌ها در کنار پنجره‌ی بلند، از نسیم تکان می‌خوردند. صداهای بیرون را می‌توانستم بشنوم و دنگ‌دنگ کوبیدن آهن را.

کنتس گفت: ویل! شما سخت بیمار بودید؛ اما حالا حالتان بهتر شده است. فقط لازم است که تقویت بشوید.

من نباید حرف بزنم... و تازه، او مرا به نام می‌نامد. و با من انگلیسی حرف می‌زند.

او لبخندی زد؛ ما آن راز را می‌دانیم. حال دوستان خوب است. هنري و ژان پل البته به قول شما بین پل.

دیگر نظاهر کردن معنی نداشت.

گفتم: آنها به شما گفته‌اند؟

- وقتی آدم تب دارد ممکن نیست بتواند زبانش را نگه دارد. شما تصمیم داشتید حرف نزنید و همین تصمیم را با صدای بلند و به زبان انگلیسی گفتید.

من سرم را به جانب دیگری چرخاندم.

کنتس گفت: عیبی ندارد، ویل. به من نگاه کن.

صدای گرم ولی محکم مرا وادار کرد که سرم را برگردانم و برای نخستین بار او را درست بینم. صورتش خیلی درازتر از آن بود که بتواند زیبا باشد، اما ملایمتی داشت که دوست داشتنی بود، و لیخندش می‌درخشید. موهایش روی شانه‌هایش لوله شده بود (مشکی با تارهای سفید) خط‌های نقره‌ای کلاهدک، بالای پیشانی‌اش دیده می‌شد. او چشم‌ها خاکستری عجیبی داشت.

پرسیدم: می‌توانم آنها را بینم؟

- البته که می‌توانید. الوییز به آنها می‌گوید که به اینجا بیایند.

آنها ما سه نفر را تنها گذاشتند.

من گفتم: من آن راز را آشکار کردم. نمی‌خواستم این کار را بکنم. خیلی متأسفم.

هنری گفت: تقصیر تو نبود. حالا خوبی؟

- تا آنجا که من احساس می‌کنم، هیچ.

بعد هنری به بین‌پل اشاره کرد و گفت: او بیشتر از من می‌داند.

بین‌پل گفت: آنها مثل روستاییان یا مردم شهری نیستند. اگر مردم ده ما را پیدا کرده بودند، ممکن بود سه‌پایه‌ها را خبر کنند، اما این‌ها همچو کاری را نمی‌کنند. اینها فکر می‌کنند که برای ما پسرها خوب است که از خانه‌شان دور بشوند. پسرهای خودشان هم به جاهای خیلی دور رفته‌اند.

فکر می‌کنم هنوز کمی گیج بودم. پرسیدم: پس ممکن است به ما کمک کنند؟

بین‌پل سرش را تکان داد: «نه» و نور خورشید روی عدسی‌های جلوی چشمش درخشید.

- نه... آخر آنها کلاهدک به سر دارند. آنها رسم و آیین دیگری دارند؛ اما از سه‌پایه‌ها فرمان می‌برند. آنها هم مطیع سه‌پایه‌ها هستند. از ما با مهربانی پذیرایی می‌کنند، اما نباید نقشه‌های ما را بفهمند.

من با وحشت تازه‌ی گفتم: اگر من حرف زده باشم چی؟ شاید چیزی درباره‌ی کوه‌های سفید گفته باشم.

بین‌پل شانه‌اش را بالا انداخت: اگر اینطور هم باشد، فکر کرده‌اند که هذیان می‌گویی. آنها به هیچ وجه بدگمان نشده‌اند. فقط فکر می‌کنند که ما ولگرد هستیم، و شما دو نفر، مال کشور آن طرف دریا. هنری نقشه‌ای را از توی کت درآورده. ما آن را در جایی امن گذاشته‌ایم.

من سخت در فکر فرو رفتم، و گفتم: پس حالا که اینجور است، بهتر است نقشه‌ی فرار را بریزید.

- نه... هفته‌ها طول می‌کشد تا تو توانایی سفر کردن را پیدا کنی.

- اما شما دوتا که می‌توانید فرار کنید. من هم وقتی توانستم دنبالتان می‌آیم. نقشه را به اندازه‌ی کافی به یاد دارم.

هنری به بین‌پل گفت: شاید فکر بدی نباشد.

دل‌م فرو ریخت. پیشنهاد من یک فداکاری شرافتمندانه بود؛ ولی قبول این پیشنهاد آن هم اینقدر ساده خوشایند نبود.

بین‌پل گفت: این کار خوب نیست. اگر دوتا بروند و یکی بماند ممکن است به فکر بیفتند. ممکن است دنبالتان بگردند. آنها

اسب دارند و شکار را هم دوست دارند، و این هم یک جور شکار است که تازگی‌ها پی دارد. نه؟

حس کردم که هنوز قانع نشده‌ام، و پرسیدم: پس می‌گویی چه کار کنیم؟ اگر اینجا بمانیم عاقبت کلاهدک به سرمان می‌گذارند.

بین‌پل گفت: به همین دلیل در اینجا ماندن بهتر است، چون آنها در بهار و تابستان جشن‌هایی دارند (بازی‌ها و مسابقه‌های نیزه افکنی سواره بین شوالیه‌ها) و پنج روز ادامه دارد. آخرین روز جشن، روز کلاهدک گذاری آنهاست.

هنری گفت: و اگر تا آن زمان اینجا بمانیم، آنوقت...

- ما را برای کلاهدک گذاری معرفی می‌کنند. درست است... اما ما اینجا نمی‌مانیم. ویل تا آنوقت قوی می‌شود، و موقع مسابقه‌ها همیشه خیلی شلوغ است. ما می‌توانیم فرار کنیم. یک روز تمام، آنها نخواهند فهمید، و شاید هم دو یا سه روز. و به هر حال، چون توی قلعه، سرگرمی‌های جالبتری دارند، گمان نمی‌کنم به دنبالتان راه بیفتند.

هنری گفت: یعنی تا آنوقت هیچ کاری نکنیم؟

- راه عاقلانه این است.

من هم حس کردم که همینطور است. این عمل، حسن دیگرش این بود که مرا از وحشت جا ماندن نجات می‌داد. در حالی که سعی می‌کردم آهنگ صدایم بی‌تفاوت باشد گفتم: شاید باید تصمیم بگیرد.

هنری با بی‌میلی گفت: گمان می‌کنم که بهترین راه همین باشد.

هنری و بین‌پل گاه‌گاهی به دیدن من می‌آمدند؛ اما من کنیسی و الوییز را بیشتر می‌دیدم. گاهی هم کنت سر می‌زد. او مرد بزرگ و زشتی بود که بعدها فهمیدم به خاطر شجاعتش در مسابقه و شکار شهرت بسیار دارد. (یک بار پیاده با یک گراز بزرگ وحشی روبه‌رو شده بود و حیوان را با خنجر کشته بود.) رفتار کنت برای من غریب بود، اما دوستانه. از شوخی‌های ساده‌ی من خیلی خوشش آمده بود و مدت‌ها به آنها می‌خندید. او کمی هم انگلیسی حرف می‌زد، اما بد به طوریکه بیشتر وقت‌ها نمی‌توانستم حرف او را بفهمم. در نظر او مهارت در فراگیری زبان‌های دیگر، هنری بود متناسب با بانوان.

پیش از این، در ورتن که بودم درباره‌ی اشرافیت خیلی کم می‌دانستم، چون مستخدمین خانه‌های ارباب هم با مردم دهکده خیلی آمیزش نمی‌کردند؛ اما حالا آنها را از نزدیک می‌دیدم، و چون خوابیده بودم مجال داشتم که درباره‌ی آنها فکر کنم. مخصوصاً درباره‌ی رفتارشان در برابر سه‌پایه‌ها. همینطور که بین‌پل گفته بود آنها در اصل فرقی با مردم عادی‌تر نمی‌کردند. مثلاً همین مساله‌ی قبول فرار پسرها از خانه‌هایشان ناخدايان «رامنی» هم این مساله را کاملاً قبول داشتند ولی روستاییان این طور نبودند، نه اینجا و نه در ورتن. دلیلش این بود که زندگی آنها طور دیگری بود. برای اشراف، کار درست این بود که بانوان بزرگوار و مهربان و خوش‌رو باشند و چند هنر هم داشته باشند و مردها دلیر و بی‌باک باشند. چون جنگی در کار نبود، آنطور که در زمان‌های پیش وجود داشت، آنها می‌بایست شهامت را از راه‌های دیگر نشان بدهند، و پسری که از زندگی یکنواخت خود بگریزد (حتی اگر از اشراف نباشد) در نظر آنها از خودش دل و جرأت نشان داده است.

ولی تأسف در این بود که تمام شجاعت و شهامت و مردانگی حقیقی از میان رفته بود. آنها حتی از مردم پایین‌تر هم بیشتر تن به قبول وضع موجود داده بودند و انتظار کلاهدک را می‌کشیدند. این هم شده بود قسمتی از شرایط شوالیه شدن، یا از یک دختر معمولی به «خانم» تبدیل شدن. وقتی در تنهایی به این مسئله فکر کردم دیدم که چیزهای خوب، بدونه فکری که بتوان آنها را آزادانه اراده کند، چقدر پوچ و بی‌معنی هستند.

الوییز به من آموخت که به زبان خودشان حرف بزنم. این کار آسان‌تر از آن بود که انتظار داشتم. ما وقت زیادی داشتیم و او

معلم با حوصله‌ای بود. تلفظ صحیح کلمه‌ها از همه سخت‌تر بود. باید یاد می‌گرفتم که صداها را از ته بینی بیرون بیاورم، و بعضی وقت‌ها که درست در نمی‌آمد ناراحت می‌شدم؛ مثلاً درست گفتن «ژان» پل کمی مهارت می‌خواست.

بعد از چند روز، به من اجازه دادم که از جابم بلند شوم. لباس‌های تازه‌ی به من دادند: کفش رو باز تابستانی، لباس زیر، یک شلوار کوتاه و یک پیراهن؛ اما پارچه‌ی آنها از آنچه من عادت داشتم بوشم خیلی عالی‌تر بود، و خیلی هم رنگارنگ‌تر. روز اول، شلوارم کوتاه و گرم رنگ بود و پیراهنم قرمز پر رنگ. شب، با تعجب دیدم که آنها را می‌برند تا بشویند و به جایش یک دست لباس تازه گذاشتند.

الوییز و من با خوشحالی در اتاق و زیر زمین قلعه می‌گشتیم. من، در مملکت خودمان، با دخترها خیلی آمیزش نمی‌کردم، و وقتی مجبور بودم که کنار آنها باشم رنج می‌بردم، اما دی کنار این دختر، حس می‌کردم که ناراحت و ناچور نیستم. انگلیسی او، مثل مادرش، خیلی خوب بود؛ اما پس از چندی، اصرار داشت که به زبان خودش با من حرف بزند. از این راه کلمه‌ها را زودتر Le ciel و یا آنسوی پنجره را نشان می‌داد و من می‌گفتم: La Fenetre یاد می‌گرفتم. مثلاً او پنجره را نشان می‌داد، من گفتم: (آسمان)

هنوز حالم آنقدر خوب نبود که به دوستانم ملحق شوم. گمان می‌کنم اگر پافشاری می‌کردم، این اجازه را به من می‌دادند، ولی من وضعیتی را که داشتم با کمال میل قبول کرده بودم؛ چون از یک طرف حرف‌شنو بودن، وضع فرار آینده‌ی ما را بهتر می‌کرد، و از طرف دیگر دور از جوانمردی بود که مهربانی‌های الوییز را رد کنم. او تنها فرزند کنت و کنتس بود که در قلعه باقی مانده بود. دو برادرش در دستگاه یک دوک بزرگتر، در جنوب، مقام عالیجنابی داشتند، و به نظر نمی‌رسید که الوییز در میان دختران دیگر، دوست داشته باشد؛ و احساس تنهایی می‌کرد.

دلیل دیگر هم در میان بود. من هنوز از اینکه هنری جای من را با هنری عوض کرده بود ناراحت بودم و وقتی به آنها بر می‌خوردم، میان ایشان احساس دوستی و اتحادی می‌کردم که من در آن سهمی نداشتم. البته زندگی آنها با ما کاملاً متفاوت بود، و شاید هم کمی به زندگی پر از ناز و نوازش من حسادت می‌کردند.

مسلم بود که ما در آن موقعیت، حرف زیادی را برای زدن نداشتم و از نظر امنیت هم صحیح نبود درباره‌ی مسائل مهمتری که همه با آن درگیر بودیم بحث کنیم.

پس، من با کمال میل، به الوییز روی آوردم و آنها را رها کنم. او مثل مادرش، ملایمت آرامش دهنده‌ای داشت، و مثل او احساس ژرفی درباره‌ی تمام موجودات داشت. از مردم دور و برش گرفته تا مرغانی که در بخش مستخدمین، زمین را پنجه‌هایش خراش می‌دادند. لیخندش لیخند مادرش بود، اما این تنها شباهت جسمی میان آنها بود؛ چرا که الوییز زیبا بود. او صورتی بیضی شکل داشت، با پوستی مثل عاج، که به درزی طیف رو به سرخی گراییده بود و چشم‌هایش میسوی پررنگ بود. موهایش را، نمی‌دانستم چه رنگ است، چون او همیشه همان سرریند کلاه مانند را بر سر داشت که تمام سرش را می‌پوشاند. یک روز درباره‌ی آن کلاه از او سؤال کردم. سؤال را به زبان فرانسه دست و پا شکسته کردم، و او با حرف مرا نفهمید و یا اینطور نشان داد که نفهمیده است. بعد، من رگ و راست، حرفم را به انگلیسی گفتم. آنوقت، او به تندی جواب داد آن هم به زبان فرانسه، و آنقدر تند که من نتوانستم چیزی بفهمم. آنجا هیچکس دیده نمی‌شد و صدای نبود مگر صدای پرندگان، و چند نجیب زاده که سوار بر اسب، از زمین نیزه بازی می‌گذشتند. من از طفره رفتن او اوقاتم تلخ شد و نمی‌توانم به شوخی و نیمی به جدی (ولی رنجیده خاطر) چنگ زدم و سرریندش را گرفتم. تا دست زدم، سرریندش از سرش درآمد و الوییز، در مقابل من، با سری پوشیده از موهای وزوزی کوتاه مشکی و کلاهک تور مانند نقره‌ای رنگ، ایستاده بود.

این مسئله برای من غیر قابل پیشبینی بود. او اندامی نسبتاً کوچک داشت (من عادت داشتم که فکر کنم سن هر که از من بیشتر است باید قدش هم بلندتر باشد و او چند سانتیمتری از من کوتاه‌تر بود.) و اسباب صورتش هم کوچک و ظریف بود. زبانش از گفتن باز ایستاد و سرخ شد؛ اما سرخی مانند آتش، نه رنگ گلگون. از واکنش او فهمیدم که خیلی زیاد روی کرده‌ام، اما نمی‌دانستم چقدر.

همانطور که گفتم کلاهک‌گذاری برای دخترها قسمتی از جریان خانم شدنشان بود. الوییز وقتی به حال خودش برگشت و سرریند را دوباره به سرش پیچید، به طور خلاصه توضیح داد. او به انگلیسی حرف می‌زد تا من مطمئناً بفهمم که چه می‌گوید. اینجا، هر دختری برای مراسم کلاهک‌گذاری سرریندی می‌بست، و با همان سرریند هم سه‌پایه‌ها را از بازمی‌گرداندند تا شش ماه هیچکس، حتی کنتس هم حق نداشت سر برهنه‌ی دختر را ببیند، بعد از شش ماه یک شب نشینی داده می‌شد و برای اولین بار، بعد از کلاهک‌گذاری، دخترک سرش را نشان می‌داد و من، سرریند او را از سرش کنده بودم، درست مثل زمانی که در مدرسه شیطنت می‌کردم و کلاه پسری را از سرش بر می‌داشتم.

او حرف نزد، نه با عصبانیت و نه به اعتراض، بلکه با شکیبایی. از اینکه من سرش را دیده بودم خیلی خجالت کشیده بود؛ اما ناراحتی واقعی او این بود که اگر دیگران مرا در آن حال دیده باشند چه پیش می‌آید. ابتدا شلاق مفصلی می‌خوردم، و این البته آخرین تنبیه به شمار نمی‌رفت. شایع بود مردی را زمانی به خاطر چنین بی‌احترامی کشته بودند.

همچنان که به سخنان الوییز گوش می‌دادم احساسات درهمی داشتم. مقداری احساس سپاس‌گذاری برای اینکه دلش برایم شور می‌زد، و بیشتر رنجش، برای اینکه قضاوتی که کرده بود، حتی با ملایمت، از روی مقررات و رسومی بود که برای من هیچ مفهومی نداشت. چون در ورتن دخترها مثل پسرها با سر برهنه کلاهک‌گذاری می‌کردند. احساس من درباره‌ی خود الوییز هم درهم و نا مطمئن بود. از زمانی که از دهکده بیرون آمده بودم راه زیادی را آمده بودم، البته مقصودم در برخورد بیا مردم است نه راهی که آدم در تنهایی می‌پیماید. هرچه کلاهک‌دارها را بیشتر می‌دیدم، در وجود آنها کمبود آنچه را که از نظر من جوهر انسانیت است، بیشتر حس می‌کردم. در وجود آنها نیروی حیاتی در افتادن با فرمانروایان جهان وجود نداشت و به همین دلیل هم از آنها بیزار شده بودم حتی از مهربانی‌های که کنت و کنتس به خاطر خوب بودن خودشان در حق من می‌کردند. اما الوییز اینطور نبود. او را مثل خودم می‌پنداشتم. حتی ممکن بود به فکر بگفتم و شاید هم همان وقت به این فکر افتاده بودم، که وقتی می‌خواهسم به جانب کوه‌های سفید حرکت کنم، دیگر سه نفر نباشیم، بلکه چهار نفر باشیم.

این، سر برهنه‌ی الوییز بود که حقیقت را به من فهمانده بود. م نزدیک بود که درباره‌ی او به عنوان یک دوست ببیندش، و حتی بیشتر از یک دوست، اما اینک می‌دانستم که او، بدون شک، جسم و روحش متعلق به دشمن است.

این پیشامد هر دوی ما را بسیار ناراحت کرد. برای الوییز دو ضربه بود. یکی ضربه‌ای بود بر شرم و پرده‌پوشی او، و دیگر نسبت به عقیده‌اش نسبت به من. چنگ زدن من به سرریندش او را سخت تکان داده بود. با اینک می‌دانست من این کار را به سبب بی‌اطلاعی و ناآگاهی انجام داده‌ام، باز هم، از نظر او این عمل من حکایت از وحشیگری می‌کرد، و اگر آدم در یک مورد وحشی باشد بعید نیست که در موارد دیگر هم با وحشیگری رفتار کند. او از من نامطمئن شده بود.

آنچه از این واقعه برای من حاصل شد نا مشخص نبود، بلکه کاملاً برعکس دوستی ما به هیچ کجا نمی‌رسید.. یک خط سیاه و محکم روی آن کشیده شده بود. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که دوستی‌مان را به فراموشی بسپارم، و فکرم را متوجه چیزهای مهمتری بکنم، که عبارت بود از راه‌های رسیدن به کوه‌های سفید.

در همان روز کمی بعد از واقعه هنری و بین پل را دیدم و پیشنهاد کردم که فوراً فرار کنیم. اطمینان داشتم که برای مسافرت به اندازه‌ی کافی قوی شده‌ام، اما بین پل اصرار داشت که صبر کنم تا زمان مسابقه‌ها، و این بار هنری از ته قلب از او پشتیبانی کرد. من اوقاتم تلخ شد و مایوس شدم، چون فکر می‌کردم از من پشتیبانی کند. باز، اتحاد بسته شده بود، و من باز بیرون این اتحاد قرار داشتم. فوراً آنها را ترک کردم.

میان پله‌ها منت را دیدم، که توی صورتم خندید و محکم زد پشتم و گفت: مثل اینکه حالت بهتر شده، اما باز هم لازم است چاق بشوی. باید گوشت آهو بخوری چون هیچ چیز مثل گوشت آهو برای تقویت آدم‌های لاغر سودمند نیست. رفته بالا و توی اتاق نشیمن و الیز را آنجا دیدم. صورتش در نور چراغ، طلاپی رنگ شده بود. به عنوان خوشامد گویی لبخندی به من زد. شک نسبت به پایداری و وفاداری او نمی‌زد. این صفت‌ها به طرز عمیق در نهاد او جای داشت. به همین دلیل، با وجود زدگی تازه‌ی که بین ما بود به دوستی‌مان ادامه دادیم. حالا که من قوی‌تر شده بود می‌توانستم در کنار او به جاهای دورتری در دشت بروم.

اسب‌ها را برای ما زین کرده بودند، و ما از در بزرگ قلعه بیرون رفتیم، و رو به چمنزارهایی که غرق در گل‌های تابستانی بودند، و ما از در بزرگ قلعه بیرون رفتیم، و رو به چمنزارهایی که غرق در گل‌های تابستانی بودند از تپه سرازیر شدیم. من تا اندازه‌ی سواری بلد بودم و زود مهارت پیدا کردم، همانگونه که در زبان مردم این کشور هم زود مهارت پیدا کردم. چند روزی هوا ابری و بارانی بود، اما بیشتر آفتابی بود. در آن روزهای آفتابی، در زمین‌های عطر آگین گرم، سواری می‌کردیم؛ یا پیاده می‌شدیم و به کنار رودخانه می‌رفتیم و به جهش ماهی‌های قزل‌آلا که به گونه‌ی های خط‌های باریک و براق دیده می‌شدند نگاه می‌کردیم. به خانه‌ی شوالیه‌ها سر می‌زدیم و خانم‌هایشان به ما شربت و یک خامه‌دار می‌دادند. غروب می‌رفتیم به اتاق نشیمن کنتس، با او حرف می‌زدیم و یا به آواز او که به همراه یک آلت موسیقی گرد و گردن باریک که بر روی سیم‌هایش می‌نواخت، گوش می‌دادیم. کنت هم می‌آمد پیش ما، ولی ساکت می‌ماند. کنت و کنتس نشان می‌دادند که از من خوششان می‌آید. من فکر می‌کنم بیشتر به خاطر آن بود که پسرهایشان رفته بودند. این یک رسم بود و از فکرشان نمی‌گذشت که با آن مبارزه کنند، اما از دوری آنها دل‌تنگ بودند. پسرهای دیگری هم از پسرهای اشراف، توی قلعه بودند، اما آنها در خانه‌های شوالیه‌ها زندگی می‌کردند. فقط در موقع شام (که در تالار بزرگ داده می‌شد) و در سر میز که سی یا چهل نفر غذا می‌خوردند به خانواده‌های خود می‌پیوستند. من در اثر بیماری و به سبب اینکه توی قلعه زندگی می‌کردم، یکی از اعضای خانواده به حساب می‌آمدم، و با اینکه می‌دانستم مرا دوست دارند یک روز با کنتس گفتوگو می‌کردم که مرا ترسانند.

ما تنها بودیم، چون الویز رفته بود لباسش را آزمایش کند. کنتس داشت یک تیکه پارچه را گلدوزی می‌کرد، و من غرق حرکات تند و ماهرانه‌ی انگشت‌های او بودم. او ضمن دوختن، حرف می‌زد. صدایش کوتاه و گرم بود، با یک جور گرفتگی که صدای الویز هم داشت. از حال من پرسید، گفتم خیلی خوب هستم. پرسید که آیا از زندگی در قلعه راضی هستم یا نه، و به او اطمینان دادم که راضی هستم.

بعد گفت: از این بابت خوشحالم. شاید اگر در اینجا آسوده و راحت باشی، دیگر اینجا را ترک نکنی. آنها باور کرده بودند که ما سه نفر در کلاهک‌گذاری بعد از مسابقه معرفی خواهیم شد. فرض بر این بود که بعد از آن، وقتی نارامی‌های دوران بچگی ما از بین رفت، به خانه‌هایمان برمی‌گردیم و آنگونه زندگی را که از هر مردی انتظار می‌رفت را آغاز کنیم. از اینکه شنیدم کنتس میل ندارد من بروم، تعجب کردم.

او ادامه داد: شاید دوستان شما میل نداشته باشند اینجا بمانند، گرچه برای آنها هم می‌شود جایی (به عنوان خدمتکار) پیدا کرد؛ اما در مورد شما قضیه می‌کند.

نگاهم را از دست‌هایش به صورتش کشاندم و گفتم: چطور، بانوی من؟ - شما اشراف زاده نیستید، اما لغت اشراف‌زادگی را می‌شود اهداء کرد. این کار، در توانایی امر، یعنی پسر عموی من است. لبخندی زد و گفت: شما این را نمی‌دانستید؟ امیر، به خاطر تبی‌هایی که از نجاتش دادم به من مدیون است. من این کار را وقتی کردم که او هنوز پسر بچه‌ای بدون کلاهک بود، به سن شما. خلاصه... این کار، هیچ اشکالی ندارد گیوم. (اسم من به زبان آنها گیوم می‌شد. او این نکته را به من گفته بود؛ اما من پیش از این، هرگز موقع نامیدن این را به کار نبرده بود.)

سرم کمی گیج می‌رفت. او به من می‌گفت که می‌توانم بمانم، که میل دارد بمانم، نه به عنوان یک خدمتکار بلکه به عنوان شوالیه. و من می‌توانستم خدمتگزارانی داشته باشم، و اسبانی، و یک زره که برای من ساخته می‌شد تا در مسابقه‌ها بپوشم، و جزء خانواده‌ی کنت باشم، کنت قلعه سرخه‌برج. من به او نگاه کردم و فهمیدم که مسأله بسیار جدی است. نمی‌دانستم چه بگویم. کنتس لبخندی زد و گفت: ما می‌توانیم باز هم در این رابطه حرف بزیم گیوم. عجله‌پی در کار نیست.

نوشتن درباره‌ی آنچه بعدها پیش آمد آسان نیست. اولین احساس من درباره‌ی آنچه کنتس گفت این بود که خیلی در حق من محبت کرده بود، محبتی که البته در من اثری ندارد. آیا به خاطر اینکه چرم جواهر نشان بپوشم مردان دیگر کلاهشان را برایم بردارند می‌بایست امید آزادی خود را کنار می‌گذارم و عقلم را تسلیم می‌کردم. این فکر، در نظرم بی‌معنی بود. هر امتیازی که به من داده می‌شد، باز هم یک گوسفند بودم در میان گله‌ی گوسفندان.

صبح روز بعد، سحرگاهان برخاستم و باز به این پیشنهادها فکر کردم و باز، به شدت آن را رد کردم؛ اما نه با عجله، بلکه با احساس اینکه از خودم عقل و فضیلت نشان داده‌ام. قبول کردنش یعنی مایوس کردن آنها، هنری و بین‌پل، اوزیمان‌داس آواره و کاپیتان کرتیس و تمام مردم آزادی که در کوه‌های سفید زندگی می‌کردند. نمی‌توانستم این کار را بکنم. هیچ چیز نمی‌توانست مرا گول بزند. خائنه‌ترین رفتار این بود که اجازه دهم کمترین وسوسه‌ای به درونم رخنه کند، و در آن لحظه، قادر نبودم از شر این وسوسه خلاص شوم. البته نمی‌خواستم بپذیرم، اما اگر... فکر من بر خلاف میل به دنبال امکانات می‌رفت. زبان آنها را تا حد مورد نیاز یاد گرفته بودم گرچه به لهجای که توی قلعه به آن می‌خندیدند. به نظر می‌رسید که برنامه‌های خیلی جالبی در پیش باشند. بعد از مسابقه، جشن درو بود، و بعد شکار. آنها از اسب سواری در صبح‌های سرد پاییزی سخن می‌گفتند. با چمن‌های یخ زده‌ای که زیر سم اسب‌ها قرچ قرچ صدا می‌کرد و عوعوی تازی‌ها در دامنه تپه، و تعقیب و کشتن شکار، و رساندن لاشه‌اش به شعله‌های سوزان آتش و بریدن گوشت شکار از میله‌ی گردان روی احاق بزرگ تالار غذا خوری. بعد؟ جشن تولد مسیح بود که دوازده روز طول می‌کشید و شعبده‌بازها، خوندگان و نمایشگران دوره گرد می‌آمدند. بعد، بهار بود و بازپراپی. رها کردن پای «باز»، تا در آسمان خلوت و خالی بچرخد و با قوسی بزرگ شود، آسان گویی شکاری را در حال گریز صید می‌کنند. بعد، می‌رسیم به تابستان و دوباره مسابقه‌ها و تمام سال پر می‌شد.

در این دوران رفتار من هم نسبت به اطرافیان، در حال تغییر بود. در ورتن تقسیم بندی بین پسر بچه‌ها و مردان مشخص‌تر از اینجا بود. آنجا تمام بزرگسالان، حتی پدر و مادرم، با من بیگانه بودند. به آنها احترام می‌گذارم و تحسین‌شان می‌کردم و حتی دوستشان داشتم، ولی ازشان می‌ترسیدم و آنها را آنگونه که در کار شناختن اهل قلعه بودم نشان‌دهنده بودم، و هرچه

این مردم را بیشتر می‌شناختم محکوم کردنشان به یک باره، مشکل‌تر می‌شد. آنها کلاهک داشتند، سه‌پایه‌ها و هرچه را به آنها مربوط می‌شد قبول کرده بودند، اما همه‌ی اینها مانع خوشحالی، خوش‌قلبی، دست و دل‌بازی و دلبری کنت و کنتس، و الوییز و دیگرانی را که می‌شناختم نمی‌شد. پیش از کلاهک‌گذاری، شاید تردید و نگرانی و تغییر عقیده‌ی ناگهانی وجود داشته باشد. شاید مردم قلعه هم احساسات خاص ما را می‌شناختند و تنها زمانی که کلاهک گذاشته می‌شد تردیدها از بین می‌رفت. یعنی در این میان چقدر زیان می‌کردند؟ و آیا اصولاً زمانی در میان بود؟ به نظر نمی‌رسید که سه‌پایه‌ها غیر از برنامه‌ی کلاهک‌گذاری، در برنامه‌ی دیگر مردم این سرزمین دخالت کنند. پس آن ماجرای توی دریا، زمانی که سه‌پایه‌ها اوریون را گرفتار وحشت غرق شدن می‌کردند چه بود؟ کاپیتان کرتیس می‌گفت که سه‌پایه‌ها چندین کشتی را به همین ترتیب غرق کرده‌اند؛ اما از کجا که بیشترشان به علت توفان یا برخورد با صخره‌ها غرق نشده باشند؟ اوزیمانیاس از مردانی حرف زده بود که در دل زمین و در معادن کار می‌کردند تا برای سه‌پایه‌ها فلز به دست بیاورند، و از شکار انسان وسیله‌ی سه‌پایه‌ها حرف زده بود، و از انسان‌هایی که در شهرهای سه‌پایه‌ها بندگی می‌کردند، اما اگر تمام این‌ها هم حقیقت داشت، به شهرها و سرزمین‌های دوردست مربوط می‌شد. هیچ یک از سه‌پایه‌ها نمی‌توانست به این زندگی استوار و پر از شادمانی صدمه‌ی بزنند. دوباره به مهم‌ترین نکته‌ای که می‌بایست در نظر بگیرم بازگشتم، وفاداری به هنری و بین‌پل و آن‌های دیگر، اما هرچه روزها می‌گذشت، حتی این نکته هم کمتر قانع‌کننده به نظر می‌آمد. در کوششی برای اطمینان بخشیدن به خویش، به دنبال دوستانم گشتم تا پیدایشان کنم. بار دیگر پیشنهاد فرار کردم، اما آنها با سردی رد کردند. حس کردم که نمی‌خواهند با من حرف بزنند و میل دارند که از آنها دور باشم. من، دلتنگ از بی‌اعتنایی‌هایشان، از آنها جدا شدم، ولی شاید کمی از این بابت خوشحال بودم. اگر کسی در جستجوی دلیلی برای شکستن پیمان خودش باشد، به سویی هر چیز بد که بتواند به عنوان دلیل به کار برود، دست دراز می‌کند و از آن استفاده می‌برد.

از همه‌ی این حرف‌ها گذشته الوییز در آنجا زندگی می‌کرد. ما با هم قدم می‌زدیم، سواری می‌رفتیم، و کم‌کم آن زدگی و دلگرفتگی که در اثر حادثه‌ی توی باغ پیش آمده بود از بین می‌رفت و در لایه‌ی معاشرت روزانه و دوستی ما محو می‌شد. ما دوباره از دوستی با یکدیگر راضی و خشنود بودیم. یک روز قایقی برداشتم و بر خلاف جریان رودخانه پارو زدیم و برای پیک‌نیک به جزیره‌ای رفتیم که قبلاً دیده بودم. روز گرمی بود، اما روی چمن در سایه‌ی درختان، خنک بود و سنجاقک‌ها و پروانه‌های زرد و قرمز در هوا، به روی آبی که موج می‌زد می‌رقصیدند. من درباره‌ی حرف‌های کنتیس چیزی به او نگفته بودم، اما او خودش این مسئله را پیش کشید. او خیال می‌کرد که من می‌مانم، و از این که او چنین تصویری دارد، احساس تکان‌دهنده‌ی خوشایندی به من دست داد؛ آینده‌ای در یک سرزمین دوست‌داشتنی و ثروتمند، در آن قلعه و در کنار الوییز...

این نکته را به خودم یادآور شدم که همه‌ی اینها در صورتی‌ست که کلاهک‌گذاری به خوبی انجام شود؛ اما چرا نشود؟ هشداری‌های کاپیتان کرتیس مربوط به زمانی بود که زبان این مردم مثل یک ورد بی‌معنی بود. حال، با اینکه هنوز هم آن را خیلی درست حرف نمی‌زدم ولی می‌فهمیدم، و اگر مخالفتی نمی‌کردم خطر آواره شدن به دلیل مقاومت هم وجود نداشت. چیز دیگری را به یاد آوردم، آنچه را که وقتی خواب دیده بودم و تب کم‌کم فرو می‌نشست، به آن اندیشیده بودم: « بدون توانایی فکر کردن، سؤال کردن و مبارزه کردن، هیچ ارزشی ندارد و هیچ قابل توجه نیست. » این احساس به نظرم خیلی دوردست و بی‌حقیقت می‌نمود چون سه‌پایه‌ها در زمانی پیروزی یافته بودند که انسان‌ها در بالاترین حد قدرت و عظمت خود بودند. می‌توانستند شهرهای بزرگی را بسازند کشتی‌هایی به بزرگی یک دهکده، و شاید چیزهای عجیب‌تر و مهم‌تر از آن. اگر نیاکان ما با تمام قدرتشان شکست خورده بودند، مقاومت یک مشت آدم، در پستی و بلندی‌های یک کوه لخت، حقیقتاً مقاومت توهم‌آمیزی بود. و اگر امید شگست‌دادن سه‌پایه‌ها وجود نداشته باشد، کدام وضعیت قابل توجه‌تر است؟ زندگی کردن مثل جانوران شکاری و سخت کار کردن و ناامید بودن، یا اینگونه زندگی کردن با تمام چیزهایی که آن را پر می‌کردند، با امنیت و خوشبختی؟

وقتی پارو می‌زدیم که برگردیم، دیدم که به علت پارو زدن ساعت سر خورده و به مچ دستم رسیده. پیش از آن فکر کرده بودم که شاید کنتس و دیگران نسبت به آن کنجکاو باشند و بخوانند بدانند که یک پسر بچه همچو چیزی را از کجا آورده است؛ اما آنها اصلاً علاقه‌ای نسبت به آن نشان نداده بودند. آنها هیچ یادگاری و هنر پیشینیان نگه نمی‌داشتند و زمان برایشان معنایی نداشت. توی باغچه، یک ساعت آفتابی بود، و همان برای آنها بس بود. پاروها را گذاشتم توی قایق و ساعت را از دستم درآوردم و از الوییز خواستم که آن را برایم نگه دارد. آن را انداختم به طرف الوییز، اما او در بل گرفتن، بهتر از دخترهای دیگر نبود و ساعت از لب قایق به آب افتاد. پیش از آنکه در ژرفای سبز رنگ ناپدید شود نگاهی به آن کردم. الوییز ناراحت شد، و من او را دل‌داری دادم و گفتم که ناراحت نباشد. چیزی از دست نرفته بود. در چنان لحظه‌ای چیزی از دهن نرفته بود.

زمان مسابقه به سرعت نزدیک می‌شد. جنب و جوش و هیجانی پیدا شده بود. برای آنها که در داخل قلعه جای نمی‌شدند چادرهای بزرگی روی چمن‌های کنار قلعه برپا می‌شد. از صبح تا شب، فضا پر از صدای کار زره‌سازان بود. وقتی که سوارکاران، تمرین نیزه‌بازی می‌کردند، زمین نیزه‌بازی از فریاد پر می‌شد. من نیزه‌ی گرفته‌م و دیدم که در حال راندن اسب می‌توانم تقریباً خوب به حلقه بزنم.

فکرم هنوز گرفتار همان مسئله بود؛ « وفاداری »؛ اما وفاداری نسبت به چه کسانی؟ مردان کوه‌های سفید حتی نمی‌دانستند که من وجود دارم. برای اوزیمانیاس و کاپیتان کرتیس هم من یکی از چندین و چند پسری بودم که به جنوب می‌فرستادند، و هنری و بین‌پل، آیا به هر حال آنها دلشان می‌خواست که من همراهشان باشم؟ و چون به نظر نمی‌رسید که چنین تمایلی داشته باشند، آیا ترجیح نمی‌دادند که خودشان دو به دو سفر کنند؟

اولین روز، باران آمد، اما بعد از ظهر هوا صاف شد و مسابقه‌ی مقدماتی نیزه‌پرانی انجام گرفت. بعد، هنری و بین‌پل را روی زمین‌های لگدمال شده، جایی که مستخدمین آشغال‌ها را جمع می‌کردند ملاقات کردم. دیوارهای قلعه و بنای محکم برج، جلوی غروب خورشید صف بسته بودند.

بین‌پل توضیح داد که سپیده‌دم روز بعد، پیش از اینکه کارکنان آشپزخانه بیدار شوند، موقع فرار است. آنها توی کوله‌پشتی‌هایشان غذا ذخیره کرده بودند. کوله‌ی من، همراه با لباس‌های کهنه‌ام، یکجا از میان رفته بود.

بین‌پل گفت که اشکالی ندارد. اگر نتوانستیم آنرا پیدا کنیم، آنها به اندازه‌ی من هم غذا دارند. قرار بود که در ساعت معینی، زیر در بزرگ قلعه، آنها را ملاقات کنم.

سرم را تکان دادم: من نمی‌ایم.

بین‌پل پرسید: چرا، ویل؟

هنری چیزی نگفت. فقط ایستاد و نگاه کرد، با لیخندی روی صورت فراخش، که برای من نفرت‌انگیز بود. حتی این‌بار، بیشتر از

ورتن. فکر او درباره‌ی من و نفرتش از من، خیلی آشکار بود. گفتم: اگر شما، در میان این همه شلوغی بروید، ممکن است متوجه غیبت‌تان نشوند؛ اما مرا می‌فهمند. آنها می‌بینند که من سر صبحانه نیستم و دنبال من می‌گردند.

هنری گفت: کاملاً درست است بین‌پل. لابد آقای کنت دلش برای پسر خوانده‌اش تنگ می‌شود. من متوجه نشده بودم که دیگران هم از پیشنهاد خانم کنتس باخبر هستند، گرچه ممکن نبود که بی‌خبر بمانند. بین‌پل خیره به من نگریست؛ اما چشم‌هایش از پشت عدسی‌ها، چیزی را بیان نمی‌کردند. گفتم: شما بروید. من یک روز بعد و شاید هم دو روز بعد به دنبالتان خواهم آمد. سعی می‌کنم به شما برسم؛ اما منتظر من نشوید.

هنری خندید: معلوم است که نمی‌شویم. به خودم گفتم که هنوز تصمیم آخرم را نگرفته‌ام، و این حقیقت دارد که برای آنها آسان‌تر است بدون من سفر کند، و این حقیقت دارد که برای آنها آسان‌تر است که بدون من سفر کنند، و این هم حقیقت دارد که بعد، به دنبالشان می‌روم چون نقشه را از حفظ هستم. اما این هم راست است که روز بعد، در روز دوم جشن، ملکه‌ی مسابقه‌ها وسیله‌ی شوالیه‌ها انتخاب می‌شود، و اطمینان دارم که الوییز انتخاب خواهد شد، نه برای اینکه دختر کنت هست، بلکه برای اینکه او بدون شک از تمام دخترهایی که آنجا هستند قشنگ‌تر است.

بین‌پل به آرامی گفت: بسیار خب، شاید اینطور بهتر باشد.

گفتم: بخت به همراهتان.

- و تو...

سر بین‌پل کمی لرزید و جمله‌اش را تمام کرد: بخت به همراهت، ویل! برگشتم و تپه را بسوی قلعه بالا رفتم. شنیدم که هنری چیزی گفت، و من نفهمیدم که چه گفت، و برگشتم که نگاه کنم

فصل هفتم :

سه پایه

سپیده‌ی صبح بیدار شدم و دیدم که هنوز وقت دارم که بروم و به آنها ملحق شوم؛ اما از توی رختخواب بلند نشدم. پنجره‌ی اتاق من به جانب جنوب باز می‌شد. و می‌توانستم آسمان را که آبی پررنگ بود ببینم. یک ستاره‌ی درشت در آسمان خودنمایی می‌کرد. خوشحال بودم که آنها برای سفرشان هوای خوبی دارند و همچنین خوشحال بودم که از فرار معلوم، هوای برای روز دوم مسابقه‌ها و انتخاب ملکه‌ی مسابقات هم عالی‌ست. دراز کشیدم و آنقدر چشم به آسمان دوختم تا دوباره خوابم برد، و بعد با صدای در زدن خدمتکاری جوان، برای دومین بار بیدار شدم. دیگر آبی آسمان کم‌رنگ شده بود، و مثل این بود که با قلم‌مو، آب طلا کشیده بودند.

هیچ اشاره‌ای به هنری و بین‌پل بود. انگار که هیچ‌کس از گم‌شدنشان خبر نداشت. تعجبی هم نداشت که اینطور باشد، چون آنروز، هیجان‌انگیزترین روز مسابقه بود. همه در شور و شعف بودند. بعد از صبحانه هم رفتیم به سوی زمین مسابقه و جایگاه‌ها. اما الوییز نیامد. آن روز صبح اصلاً او را ندیده بودم. او، همراه دختران جوان دیگر، در مسابقه‌ای که شوالیه‌ها آنرا داور می‌کردند حضور می‌افتاد. ما در جایگاه نشستیم و هنگام انتظار، برای آن که سرگرم شویم، آوازخوانی آمد و سرودهایی خوانند. بعد، کسانی مردم را به سکوت دعوت کردند و دختران جوان وارد میدان شدند.

آنها یازده نفر بودند. آرایش ده‌نفرشان با زروزیور فراوانی همراه بود؛ لباس‌هایی که در آنها نخ‌های زر و سیم بسیار به کار رفته است. و دخترک‌هایی مأمور بودند که پایین دامن آنها را نگه دارند تا به خاک کشیده نشود. موه‌های سرشان را بالا برده بودند و با گیره‌ها و شانه‌هایی که در نور آفتاب برق می‌زد محکم کرده بودند. دختر یازدهمی الوییز بود. البته او سرپوشش را بسته بود، اما پیراهنش ساده بود، آبی پررنگ با لبه‌ای از تور ظریف سفید رنگ. از آنجا که جوان‌تر از همه بود بعد از دیگران وارد شد؛

بی‌آنکه دنباله‌ی لباسش را کسی گرفته باشد. با صدای آرام طبل‌ها دخترهای جوان به سوی جایگاه شوالیه‌ها می‌رفتند، یعنی جایی که کنت و دیگران نشسته بودند. و تا وقتی که شیورها آهنگ آغاز مسابقه را نواختند با سرهای خم کرده همان جا ایستاده بود. آنگاه، یکی بعد از دیگری قدم به جلو گذاشتند. رسم بر این بود که در این هنگام، شوالیه‌ی رای دهنده با کشیدن شمشیر از نیام، رای خود را اعلام دارد. بعد از دو سه تایی اول، شکی درباره‌ی نتیجه‌ی مسابقه باقی نمانده بود. از سی یا چهل شوالیه، دو سه نفر به هر یک از دختران ادای احترام می‌کردند که دختر شرمسار نشود و روند کار برای هر ده نفر دختر پر زروزیور به همین گونه بود. سپس، الوییز با آن لباس ساده قدم به جلو گذاشت و شمشیرها همه به احترام او بالا رفت، و شمشیرها همچون جنگی از درختان طلا و نقره در آفتاب درخشیدند. نخست شوالیه‌ها و آنگاه تمام مردم رای خود را با فریاد اعلام کردند، و من، در آن لحظه، دلم می‌خواست بخرم و گریه کنم.

الوییز از جلو و بقیه‌ی دختران به دنبالش آمدند و در حضور کنت ایستادند. الوییز متین و جدی بود و بس شکوهمند. پدرش، آقای کنت، تاج مسابقه را به دفت به روی سریند و سر او جای داد و هم‌همی دوستداران سریند و سر او جای داد و هم‌همی دوستداران دختر جوان از جلویش رد شدند و دست او را بوسیدند.

در باقی روز هم فرصت گفت‌وگو را با الوییز به چنگ نیاوردم، و البته مهم نبود، چرا که او می‌بایست وظایف خود را انجام دهد و ریاست کند و جایزه را به برندگان بدهد، و روی هم رفته آن محیط جشن و شادی و فریادهایی که برای تشویق آشنایانم (که تازه با ایشان آشنا شده بودم) می‌کشیدم به اندازه‌ی کافی برای من شور و حرارت داشت.

وقتی که برنامه‌ی قسمت دوم روز شروع شد، لحظه‌ای فرا رسید که از ترس منجمد شدم. از آن دورها صدای عجیبی به گوش می‌رسید و بعد، صدا بلندتر شد. تکرار صدای برخورد دانه‌ی فلزها بود روی پنج نت، و با اینکه من این صدای خاص را پیشتر نشنیده بودم و می‌دانستم که تنها می‌توانند از آن یک سه پایه باشند. من به طرفی که صدا از آنجا می‌آمد نگاه کردم، اما دیوار قلعه جلوی آن را گرفته بود، و هیچ چیز ندیدم. به مردمی که دور و برم ایستاده بودم نگاه کردم و دیدم که هیچ‌کدام غیر از علاقه‌ای مختصر از خود نشان ندادند. مسابقه در داخل میدان ادامه داشت، با چهار شوالیه در هر سو، و آنها، بار دیگر متوجه مسابقه‌ی خود شدند. حتی زمانی که نیم‌کره تلوتلو خوران از نزدیک قلعه گذشت و سه‌پایه آمد و بر فراز میدان ایستاد، کسی توجهی نکرد. پایه‌های سه‌پایه توی رودخانه کاشته شد. دیگر از ترسی که ستون فقرات مرا لرزانده وید خبری نبود.

اشکار بود که این، اتفاق غیرمعمولی نیست. یک سه‌پایه همیشه در مسابقه ظاهر می‌شد و دلیلی نداشت که مردم گرفتار ترس شوند. البته آنها پیشتر به دیدن سه‌پایه‌ها خو گرفته بودند تا ما در ورتن، که فقط یک از آنها را در روز کلاه‌گذاری

می‌دیدیم. اینجا می‌توانستیم کم و بیش هر روز آنها را ببینیم که به طور منفرد یا گروهی از دره رد می‌شوند. من به دیدن چنین منظره‌ای (البته از آن فاصله) خو کرده بودم؛ اما درست در زیر پای سه‌پایه قرار گرفتند مسالیه دیگر بود. سرم را بالا کردم و با ترس به آن نگریستم. دیدم که روی نیم‌کره و روی کف آن دایره‌های بود از جنسی مانند شیشه‌ی سبز رنگ. آیا از پشت آن شیشه‌ها نگاه می‌کرد؟ گمان می‌کنم. از آنجا که در ورتن هرگز جرأت نکرده بودم یک سه‌پایه را از نزدیک ببینم، متوجه این قضیه هم نشده بودم. البته حالا هم زیاد نمی‌توانستم نگاه کنم. یکی از دایره‌ها مستقیماً به من نگاه می‌کرد. چشمم را

انداختم پایین و مسابقه را پایدم؛ اما فکر متوجه مسابقه نبود، باز، همچنان که زمان می‌گذشت، نا آرامی من کمتر می‌شد. سه‌پایه از زمانی که کنار قلعه جای گرفت صدایی نکرد و اصلاً تکانی نخورد. فقط ایستاد. یا به مسابقه ریاست

می‌کرد و یا آنرا را تماشا، و فقط سر در آسمان ایستاده بود. آدم نسبت به وجود او احساس بی‌تفاوتی می‌کرد و او را نمی‌دید. بعد از ساعتی، من گرم تشویق شوالیه‌ی مورد علاقه‌ی خودم (شوالیه تروین) شدم و برای او فریادهای شادی کشیدم و دیگر هیچ اندیشه‌ای نداشتم مگر اینکه بعد از دو نفری که از هر طرف افتادند، او آخرین نیزه را به دست آورد و برنده شود. هم نبرد او روی چمن‌های کوبیده و پلاسیده در فلتید، و من مثل دیگران، من برای فاتح نبرد فریادهای شادی کشیدم.

آنشب، مثل همه‌ی شب‌ها دوره‌ی مسابقه‌ها، جشنی برپا بود. و چون هوا خوب بود جشن را در باغ برپا کرده بودند. خانواده‌ی کنت و شوالیه‌هایی که بانوانشان حضور داشتند نشسته غذا می‌خوردند و غذا را برای آنها دور می‌گرداند. بقیه‌ی مدعوین، خوششان، از روی میزهای کنار که پر از ماهی‌ها و گوشت‌ها و سبزی‌های پخته، میوه و دسرهای گوناگون بود، چیزهایی برمی‌داشتند و می‌خوردند. تا وقتی که همه بودند، نوشیدنی زیاد نوشیده نشد؛ اما بعد از اینکه خانم‌ها به قلعه برگشتند، شوالیه‌ها ماندند و مشغول افروخته، و تا خیلی از شب گذشته صدای آواز و فریاد بود. من نتوانستم تمام غذاها را بشمرم. و این مسالیه فقط انواع گوشت‌های دام‌ها و پرندگان و ماهی‌ها نبود، بلکه بستگی به طرز پختن و آرایش کردن، آنها غذا خوردن را یک هنر ظریف به حساب می‌آوردند، به طوری که فکر نمی‌کنم «سرجفری» می‌توانست مفهوم آن را درک کند؛ و صد البته هیچ یک از اهالی ورتن.

من که بسیار خورده بودم و سرحال بودم، همراه خانم‌ها به داخل قلعه رفتم. سه‌پایه هنوز در جای خود باقی مانده بود. من از پنجره‌ی اتاقم اصلاً نمی‌توانستم آن را ببینم. در اعماق آسمان، پهنه‌ی درخشان راه شیری دیده می‌شد، و در باغ، مشعل‌های فروزان، و دیگر هیچ صدایی. صدای دستی را شنیدم که به در اتاقم خورد. به فرانسه گفتم: «بفرمایید». برگشتم که باز

شدن در را نگاه کنم، و الوییز، تند و بی‌صدا آمد تو. هنوز آن پیراهن آبی با لبه‌ی توری تنش بود، اما تاجش را برداشته بود. او، پیش از اینکه حرفی بزنم گفت: ویل، من نمی‌توانم زیاد بمانم. من دزدکی به اینجا آمدم؛ اما آنها حتماً دنبال می‌گردند. من مقصودش را درک کردم. او در مقام ملکه‌ی مسابقه‌ها وضع خاصی داشت و تا پایان مسابقه نه خبری از گفتگو بود و نه از قدم‌زدن‌ها و گردش کردن‌ها.

گفتم: آنها انتخاب درستی کردند. من خوشحالم الوییز.

او گفت: من می‌خواستم خداحافظی کنم، ویل.

گفتم: زیاد که طول نمی‌کشید، فقط چند روزی، و بعد که من کلاهک‌دار شدم...

او سرش را تکان داد و گفت: من دیگر تو را نمی‌بینم. نمی‌دانستی؟

اما قرار شد که من اینجا، پیش شما، بمانم. پدرت امروز صبح این مسأله را به من گفت.

- تو می‌مانی؛ اما من می‌روم. مگر هیچکس به تو نگفته؟

- چه چیز را؟

- وقتی مسابقه تمام بشود، ملکه‌ی مسابقه‌ها می‌رود تا به سه‌پایه‌ها خدمت کند. همیشه اینطور بوده.

من ابلهانه پرسیدم: خدمت در کجا؟

- در شهر آنها.

- برای چه مدت؟

- به تو گفتم: برای همیشه.

حرف‌های او مرا تکان داد؛ اما حالت صورتش خیلی تکان دهنده‌تر بود. در حالتی پرستشی غرق شده بود. درست مثل آدمی که به آرزوی قلبی خود رسیده باشد. من که گیج شده بودم پرسیدم: پدر و مادرت این را می‌دانند؟

- البته.

آنطور که من حس کرده بودم، آنها دلشان برای پسرهایشان، که فقط چندسالگی از خانه دور می‌ماندند و به خدمت اشراف در می‌آمدند تا شوالیه‌گری بیاموزند، تنگ می‌شد و غصه می‌خوردند. و این دختر آنها بود، که شاید عزیزتر هم بود، و حال می‌بایست برای همیشه به نزد سه‌پایه‌ها برود... و تمام روز هم، آنها را خوشحال و شادی‌کنان دیده بودم. این بیرحمانه بود. ناگهان فریاد زد: تو نباید بروی. من نمی‌گذارم این اتفاق بیفتد.

و او مثل آدم بزرگی که به حرف‌های بیخودی و خودسرانه‌ی کودکی خشمگین گوش بدهد، لبخندی زد و سرش را تکان داد.

گفتم: با من بیا. می‌روم جایی که از سه‌پایه‌ها خبری نباشد. همین حالا بیا برویم.

او گفت: وقتی کلاهک‌دار شدی می‌فهمی.

- من کلاهک‌دار نخواهم شد.

نفس بلندی کشید و گفت: بعداً می‌فهمی. من که خیلی خوشحالم.

بعد به من نزدیک شد، دست‌هایم را گرفت، خم شد و مرا بوسید؛ بوسه‌ی کوچکی بر روی گونه‌هایم زد و دوباره گفت: من خیلی خوشحالم. بعد برگشت به طرف در و آنجا ایستاد و گفت: حالا دیگر باید بروم. خدانگهدار، ویل. فراموشم نکن، من هم تو را فراموش نخواهم کرد.

پیش از آنکه بتوانم از سیر در دنیای خیال‌ها برگردم، صدای تپ تپ پاهایش را شنیدم که توی راهرو دور می‌شد. او، رفته بود.

رفتم به سوی در؛ اما راهرو خالی بود. فریاد زدم، اما تنها صدایی که بازگشت انعکاس صدای خودم بود که به دیواره‌های

سنگی می‌خورد. حتی چند قدمی م به دنبالش رفتم، اما بعد ایستادم. هیچ فایده‌ای نداشت. نه فقط به این دلیل که آنجا،

بلکه به دلیل خود الوییز: «من هم تو را فراموش نخواهم کرد.» و او، همین حالا هم مرا از نظر برده است، چون تمام فکرش

متوجه‌ی سه‌پایه‌هاست. ارباب‌های صدایش کرده بودند، و او با خوشحالی می‌رفت تا خدمتشان برسد. برگشتم توی اتاق،

لباس‌هایم را درآوردم و سعی کردم بخوابم. فکرهای وحشت‌انگیز توی سرم می‌چرخیدند. وحشت از اتفاقی که برای الوییز

افتاده بود. وحشت از موجوداتی که می‌توانستند این بلا را سر من هم بیاورند. و از همه مهمتر، تا چه حد به سقوط نزدیک

شده بودم، سقوط؛ و نه یک فرو افتادن ساده چیزی که خودکشی در برابرش کار خوب و پاک‌ی به حساب می‌آمد.

آنچه پیش آمد، تقصیر الوییز نبود. او کلاهک را مثل عده‌ی بی‌شمار قبول کرده بود، بدون اینکه را دیگری را بداند و بشناسند،

اما من آن را راه شناخته بودم و خوب می‌دانستم که چه باید کرد. به یاد حالت بی‌تفاوت و قیافه‌ی توهین‌آمیز هنری در آخرین

دیدار افتادم و خجالت کشیدم.

مدت‌ها بود که صدای شب‌زنده‌داران فرو نشسته شده بود. من دراز کشیدم، غلتیدم و باز غلتیدم؛ و آنگاه پرتو نوری به چشمم

خورد، بیشتر از نور ستاره‌ای که به شیشه بتابد. از فکر کردن بیهوده و متهم کردن خود دست کشیدم و پی راه‌حلی گشتم.

داخل ساختمان تاریک بود و من بی‌صدا از پله‌ها پایین رفتم. بیرون آنقدر روشن بود که بتوانم راه را ببینم. هیچکس آن دور و

برها نبود. حداقل برای دو سه ساعتی کسی پیدا نمی‌شد. حتی مستخدمین مهم در روزهای مسابقه بیشتر می‌خوابیدند.

رفتم طرف آشپزخانه و دویدم که یکی از مستخدمین زیر میز خوابیده و خرناس می‌کشد. شاید بیشتر از آن بود که بتواند به

رختخوابش برود، و خطر بیدار شدنش خیلی کم بود. یک روبالشتی از اتاق خوابم آورده بودم. آن را از باقی مانده‌ی غذای جشن

پر کردم. دو سه تا مرغ بریان، نصف بوقلمون، گرده‌های نان، پنیر و سوسیس. و بعد رفتم به اصطبل.

در اصطبل، خطر بیشتری وجود داشت، مهترها آن سوی آخور اسب‌ها خوابیده بودند و اگر هم تا گلویشان نوشیدنی

می‌خوردند، باز ممکن بود کوچکترین سر و صدای اسب‌ها بیدارشان کند. در جستجوی اسبی بودم که وقت سوارکاری با

الوییز، از آن استفاده می‌کردم. اسبی بود بلوطی رنگ و مطیع (به نام آریستید) که فقط چهارده وجب بلندی داشت. کمی

عصبی و حساس؛ اما مرا خوب می‌شناخت و می‌توانستم روی آن حساب کنم. اسب، آرام ایستاده بود. فقط دو دغه با

دماغش صدای فرو قری کرد. نازش کردم و مثل بره به دنبال من آمد. خوشبختانه روی زمین، کاه ریخته بود و دور سم‌هایش را

می‌گرفت و صدایی بلند نمی‌شد. زینش را از جلوی در برداشتم و به راه افتادم. پیش از آنکه زین را بر پشتش بگذارم او را بردم

پایین، بیرون دروازه‌ی قلعه. او شیبه‌ی ملایمی کشید، اما به اندازه‌ی کافی دور شده بودیم و شیبه‌ی او دیگر اهمیتی

نداشت. پیش از آنکه تنگ اسب را ببندم، زیر بالشتی را زدم زیرش و آماده شدم که بر پشتش بچم. قبل از سوار شدن، دور و

برم را نگاه کردم. قلعه در پشت و سرم بود، تاریک و در خواب رفته. جلوی چشمم میدان مسابقه‌ها بود با پرده‌های جایگاه‌ها

که در نسیم سحرگرمی می‌خوردند. در طرف چپ ... سه‌پایه را فراموش کرده بودم. یا شاید گمان کرده بودم که شب

از آنجا می‌رود؛ اما همانجا ایستاده بود، درست در همان نقطه. مانند قلعه، تیره و تاریک بود، آیا مثل قلعه به خواب رفته بود؟

اینطور به نظر می‌رسید، ولی من از ناراحتی به لرزه افتادم. بجای آنکه سوار بشوم و از سرآشویی کم شیب و پهناور به

آسانی پایین بروم، اسب را راندم به طرف یک راه پر پیچ و خم و پر نشیب، آن سوی صخره‌ی بزرگی که قلعه را روی آن ساخته

بودند که قلعه را روی آن ساخته بودند. و بین رودخانه‌ها و چمنزارها سر در آوردم. آنجا را یک ردیف درخت، از چشم قلعه

نشینان و با آن هیولای فلزی که در میان آب‌های شتابان رودخانه ایستاده بود و نگره‌هایی می‌کردند، دور و پنهان نگه می‌داشت. هیچ صدایی نبود مگر صدای مرغ آبی، که در آن نزدیکی قارقار می‌کرد. عاقبت آریستید را سوار شدم، پاهایم را به پهلوهایش فشار دادم و تاختم.

این مسأله که فرار هنری و بین‌پل را (حتی پس از یکی دو روز هم) ممکن بود متوجه نشوند، ولی غیبت را خیلی زود حس کنند، حقیقت داشت. با وجود آنکه هنوز مسابقه ادامه داشت ممکن بود یک دسته گشتی به دنبال من بیاید، و به این دلیل بود که اسب را برداشتم، و قدم این بود که بیشترین فاصله‌ی ممکن را بین خودم و هر که دنبالم بیاید ایجاد کنم. اگر تا فاصله‌ی سی کیلومتری قلعه مرا نمی‌یافتند، آنوقت شاید در امان بودم.

نکته‌ی دیگر اینکه اسب این امکان را به من می‌داد که به هنری و بین‌پل برسم. م‌راهی را که آنها مجبور بودند، اما پای پیاده. فکر کردم ممکن است بعد از این، از دوستی آن دو با هم، کمتر رنج ببرم. د آن روشنایی کبود صباگاهی، تک و تنها برایم خیلی محسوس بود.

آن راه، پس از دو کیلومتر به جایی می‌رسید که می‌بایست به طرف رودخانه بروم. نصف راه را طی کرده بودم که صدایی شنیدم، صدای خفگی چیزی با وزن زیاد، که به زمین کوبیده می‌شد، و یکی دیگر و یکی دیگر. وقتی به پشت سر نگاه کردم، بی اختیار آریستید را به چهار نعل واداشتم. منظره‌ی بود سخت آشکار و وحشتناک. آن سه‌پایه از جایش ریشه کن شده بود و آرام و یکنواخت، سایه به سایه با من می‌آمد.

از آن که چند دقیقه گذشت تقریباً چیزی به یاد ندارم. یکی به خاطر اینکه سخت ترسیده بودم و عقلم درست کار نمی‌کرد، و شاید هم نمی‌توانم به خاطر اتفاقی که بعد از آن برایم افتاد. تنها چیزی که به طور آشکار به یاد می‌آید و از همه چیز وحشتناک‌تر است، لحظه‌ی بود که حس کردم یک نوار فلزی سرد ولی خیلی نرم دور کمرم حلقه زد و مرا از روی اسب بلند کرد. احساس در همی بود از بلند شدن در هوا، تلاش کردن با ناتوانی، و ترس از آنچه در آستانه‌ی وقوع بود. اگر خودم را رها می‌کردم به زمینی می‌افتادم که از دور می‌دیدم و سرم از دندان گیج می‌رفت. به بالا نگاه کردم، به آن کاسه‌ی براق، و سیاهی دهانه‌ی باز آن را دیدم که می‌خواست مرا ببلعد. چنان ترسی کردم که به عمرم نکرده بودم، و فریاد زدم، فریاد زدم... و بعد، همه چیز جلوی چشمم سیاه شد.

نور خورشید به پلک‌های چشمم خورد و آنها را گرم کرد و رنگ سیاهش را به صورتی بدل کرد. چشم‌هایم را باز کردم و مجبور شدم از شدت روشنایی دستنم را جلوی چشمانم بگیرم. من به پشت روی علف‌ها افتاده بودم و خورشید را دیدم که در کناره‌ی آسمان است. شاید در حدود ساعت شش صبح بود، و هنوز ساعت چهار نشده بود... وقتی که... آن سه‌پایه... یادم آمد دلم یکباره از ترس فرو ریخت. دلم نمی‌خواست در آسمان به جستجو بپردازم، ولی این کار را باید می‌کردم. دیدم که لبه‌ی آبی آسمان به سبزی درخت‌ها چسبیده و خالی است. به زحمت روی پاهایم بلند شدم و به دوردست‌ها نگاه کردم. قلعه در آن دورها بود و سه‌پایه در کنارش درست ایستاده بود. به نظرم بی‌حرکت می‌نمود که در تخته سنگ‌های بزرگ ریشه کرده بود. پنجم قدم آن طرفتر آریستید علف‌هایی را که شبنم روی آنها چسبیده بود، با حالت آرام و رضایت‌بخشی که هر اسبی در یک چمنزار سبز و خرم دارد، می‌جویید و می‌خورد. همچنان که می‌کوشیدم از درون مغز شلوغم یک فکر درست و عاقلانه بیرون بکشم به طرف اسب رفتم. آیا این فقط یک کابوس نبود؟ کابوسی که در اثر افتادن از اسب دیده بودم؟ اما آن ماجرای کنده شدن از زمین و رفتن به هوا یادم آمد و باز سراپایم به لرزه افتاد. در مورد آن خاطره هیچ شک‌ی نداشتم. پس چنین اتفاقی افتاده بود و ترس و ناامیدی به راستی وجود داشته است. پس بعد چه شد؟ سه‌پایه مرا بلند کرده بود، یعنی ممکن بود که...؟ دستم را به سرم کشیدم و موهای سرمو سفیدی استخوان جمجمه‌ام را حس کردم، اما بدون تور سیمو سه‌پایه بر سرم کلاهک نگذاشته بود. همین که خیالم راحت شد حالت به هم خوردگی به نم دست داد. مجبور شدم با ایستم و نفس بلندی کشیدم. فقط چند قدم با آریستید فاصله داشتم و او به دیدنم شیبه‌ی دوستانه‌ی کوچکی کشید.

اول باید به کاری که مهمتر از همه بود می‌رسیدم. حالا دیگر قلعه به جنب و جوش درآمده بود. دست‌کم مستخدمین بیدار شده بودند. حدود یک ساعت طول می‌کشید تا بفهمند من توی اتاقم نیستم. وقت را برای گریختن نباید از دست می‌دادم. من هنوز از فراز و باروهای قلعه دیده می‌شدم. افسار اسب را گرفتم، رکاب زدم و پریدم روی زمین. کمی آنسوئر آب رودخانه، در محل کم‌عمق حباب می‌ساخت و می‌گذشت. اسب را به جلو راندم و او با میل و رضا قبول کرد. از محل کم عمق آب که می‌گذشت به پشت سرم نگاه کردم. هیچ فرقی نکرده بود و سه‌پایه بر سر جایی خود بود. این‌بار، آسایش خیال، مرا سست نمی‌کرد بلکه به من جان می‌داد. آب می‌پرید به کره‌ی موهای پشت سم آریستید، و نسیم تندتر از پیش بود، و عطری با خود می‌آورد که مرا با یاد یک روز خوش زودگذر آزار می‌داد. یک په، به زیبایی آن جزیره‌ی رودخانه بود، جایی که الوییز و من به پیک نیک رفته بودیم، جایی که ما آسوده و شاد بودیم، و او از آینده سخن می‌گفت. رسیدم به آن طرف رودخانه. راه باریکی از توی کشتزارهای جو می‌گذشت و تا مقدار زیادی صاف و مستقیم پیش می‌رفت. اسب را به تاختن واداشتم.

چندین ساعت که اسب راندم، فکر کردم که دیگر ایستادن دیگر خطری ندارد. ابتدا خلوت بود؛ اما بعد از کنار مردانی گذشتم که به صحرا می‌رفتند یا مشغول کار کردن بودند. به دسته‌های اول به طور ناگهانی برخوردیم و بایرتمه، دور زدم به طرف پیچی که پشت تل خاکی پنهان شده بود، هم ترسیده بودم و هم هول شده بودم، اما وقتی رد می‌شد آنها به من سلام دادند و فهمیدم که سلامشان به خاطر زین و لباس‌های عالی من بود. من برای آنها یکی از ارباب‌ها به حساب می‌آمدم، ارباب‌زاده‌یی که صبح زود برای سواری پیش از صبحانه آمده است. با همه‌ی اینها تا آنجایی که می‌شد از آنها دوری کردم. وقتی از زمین‌های زیر کشت و آباد رد شدم و به تپه‌های ماهوری ناهموار رسیدم (که در آنجا غیر از گله‌ی گوسفندان چیزی نبود) خوشحال شدم. حال دیگر وقتش بود که دربار‌ی سه‌پایه‌ها فکر کنم، دربار‌ی آن حقیقت حیرت‌انگیز. یعنی اینکه گرفتار شده بودم و بعد بدون آذیت و بدون کلاهک آزاد کرده بودند؛ اما به حل این معما هم نزدیک نشدم. شاید این هم هوس‌ی بود. مثل هوس‌ی که باعث بود سه‌پایه‌ها دور کشتی اوریون نیز بچرخند و از خشم یا شادی و یا احساس غیر قابل دیگری نعره بکشند و بعد لقی خوران بی‌کارشان بروند. فکر این مسأله را باید مثل یکی از کارهای بی‌حساب آنها از سرم بیرون می‌انداختم. شاید فقط یک هوس بود. اینها موجوداتی بودند غیر از آدم و انسان نمی‌بایست بکوشند تا به آنها انگیزه‌های انسانی را نسبت بدهند. آنچه واقعاً اهمیت داشت این بود که من آزاد بودم و فکر و عقلم هنوز مال خودم بود و تا آنجا که شرایط اجازه می‌داد سرنوشت من به دست خودم بود.

غذایی خوردم و از یک نهر آب نوشیدم و سوار شدم و باز به راه افتادم. به یاد کسانی افتادم که توی قلعه بودند و من ترکشان کرده بودم، به یاد کنت و کنتس، شوالیه‌ها و عالی‌جناب‌هایی که با آنها آشنا شده بودم و الوییز. تقریباً خیالم راحت بود که آنها مرا پیدا نخواهند کرد، چون سم‌های آریستید روی علف کوتاه و یا زمین خشک افتاب سوخته ردی باقی نمی‌گذاشت، و آنها هم مجال اینکار را نداشتند ککه مسابقه را رها کنند و به جستجوی من بیایند. آنها خیلی دور به نظر می‌رسیدند، نه تنها از نظر مسافت، بلکه از نظر وجود خودشان. مهربانی‌های آنها را به یاد آوردم؛ بزرگواری و کنتس را، خنده‌های کنت را و دست

سنگینش را که به روی شانهام می‌کوبید؛ اما به تقریب، در همهی اینها چیز غیر حقیقی وجود داشت، به جز الوییز که او را آشکارا می‌دیدم و صدایش را می‌شنیدم درست مثل هفته‌های پیش که بارها او را دیده بودم و صدایش را شنیده بودم؛ اما آخرین تصویری که از همه روشن‌تر و ظالمانه‌تر به یاد آمد آن حالت صورت الوییز بود، زمانی که گفت می‌خواهد برود و به سه‌پایه‌ها خدمت کند و گفت: « من خیلی خوشحالم » لگدی به آریستید زدم و او به اعتراض خرخر کرد، ولی به حالت چهارنعل درآمد و روی دامنه‌های سرسبزی که خورشید بر آنها می‌تابید، تاخت.

جلوتر، تپه‌ها بلندتر شدند. روی نقشه، علامت یک گذرگاه بود و اگر من درست در جهت خورشید سفر کرده بودم باید به زودی آن گذرگاه را می‌دیدم. بالای یک بلندی دهنه‌ی اسب را کشیدم و به سرانمایی نگاه کردم. فکر کردم یک شکاف پهناور در جایی که تقریباً خط سبز تپه‌ها پایان می‌یابد و به کناره‌ی قهوه‌ی رنگ می‌رسد به چشم می‌خورد، اما همه چیز در موج گرما می‌لرزید و شناسایی را مشکل می‌کرد. در فاصله‌ی نزدیک‌تر، چیزی نظر مرا به خودش جلب کرد.

شاید یک کیلومتر جلوتر، چیزی تکان می‌خورد، یک هیكل، شاید هم دوتا، که به زحمت از پشت‌های خاکی بالا می‌رفتند. از آن فاصله درست نمی‌توانستم آنها را بشناسم؛ اما توی آن صحرای دور افتاده، چه کسی می‌توانست باشد؟ آریستید را دوباره به ناختن واداشتم.

پیش از آنکه نزدیک برسم، آنها از وحشت سم‌ها، برگشتند؛ ولی من خیلی زودتر از آنها خیالم راحت شد. رسیدم کنار آنها، ایستادم و بعد، از پشت اسب فرو جستم، حتی در این وقت هم باید بگویم که متأسفانه از مهارتی که از مهارتی که در سوارکاری نشان دادم مغرور شدم.

هنری گیج و مات به من نگاه کرد، و نمی‌دانست چه بگوید.

بین‌پل گفت: پس تو آمدی، ویل؟

گفتم: البته. مگر قرار نبود پیام؟

فصل هشتم :

جنگ و گریز

درباره‌ی الوییز و آنچه که عقیده‌ی من را عوض کرده بود چیزی به آنها نگفتم. سکوت من، فقط به این دلیل نبود که حقیقتاً تصمیم گرفته بودم در قلعه بمانم و به خاطر پادشاهی‌ها که پس از کلاهک گذاری نصیب می‌شد، کلاهکدار بشوم. البته، این مسائل شرم‌آور بود؛ و خیلی هم زیاد؛ اما خاموشی من دلیل دیگر داشت؛ دوست نداشتم با هیچکس درباره‌ی الوییز حرف بزنم. البته هنری کنایه‌هایی به من زد که مستقیماً به مسئله‌ی الوییز مربوط می‌شد، ولی من نشنیده گرفتم. در آن لحظه، بازگشت من، هنری را به طوری تکان داده بود که دیگر فرصت پر حرفی را برای او باقی نمی‌گذاشت. فکر کنم آنچه در مورد پیوستنم به آنها گفتم طرح خوب و محکمی داشت. گفتم که من به آنها بیست و چهار ساعت فرصت سفر دادم و بعد اسبی ربودم و به دنبالشان آمدم، و به این ترتیب، بیشترین فرصت فرار را به همه دادم. از ماجرای درگیری خودم با سه‌پایه‌ها حرف زدم؛ چون فکر کردم ممکن است بتوانند کمی مسئله را روشن کنند، و دست کم بین پل می‌تواند فرضیه‌ای بسازد که به آن بخورد، اما آنها هم به قدر من سردرگم ماندند. بین پل اصرار داشت که سعی کنم به یاد بیاورم که توی سه‌پایه چه شکلی بوده؛ اما من نتوانستم.

بعد بین پل گفت که آریستید را باید رها کنم. من فکر این مسئله را نکرده بودم. تناه تصویر مبهمی داشتم که بعد از پیدا کردن آن دو، می‌توانم با کمال سخاوت اجازه بدهم به نوبت سوار اسب شوند و خودم هم مالک آن باقی بمانم، اما حرفی که بین پل می‌گفت درست بود. او مارا متوجه کرد که سه تا پسر و یک اسب، در هر بیننده‌ای ایجاد سؤطن می‌کند، در حالی که سه تا پسر پیاده، و یا یک پسر تنها سوار بر یک اسب، شکی ایجاد نمی‌کند. این حقیقت را که نمی‌توانم اسبم را نگه دارم با اکراه قبول کردم. زمین اسب را که علامت خانوادگی سرخه‌برج در روی آن دیده می‌شد برداشتم و پشت برآمدگی یک صخره پنهان کردم. با پا روی آن خاک پاشیدم و روی سر آن را پر از سنگ و کلوخ کردیم که ت حد ممکن پنهان بماند. البته عاقبت آن زن را پیدا می‌کردند، اما در همان مدت که ممکن آریستید بدون زن را پیدا کنند. آریستید، اسب عالی و قشنگی بود و احتمال داشت که هر کس او را بدون زن و برگ ببیند، زیاد به دنبال صاحبش نکرده. من دهانه‌اش را برداشتم و او، خوشحال از رهایی، سری بالا انداخت. بعد دست محکمی به برآمدگی پشتش زدم. او سر دو پا بلند شد، چند قدم رفت و بعد ایستاد و نگاهم کرد. فکر کردم که او نمی‌خواهد برود، و سعی کردم که این موضوع را بهانه کنم و کمی بیشتر نگاهش دارم اما او شیوه‌ای کشید، و دوان به سمت شمال روم را برگرداندم، چرا که نمی‌خواستیم دور شدنش را ببینم.

و به این ترتیب، بار دیگر ما سه نفر کنار هم به راه افتادیم، و این بار نزدیکتر به هم. من از بودن آنها احساس شادمانی می‌کردم، و حتی وقتی هنری - که دیگر حالش جا آمده بود - چندتا حرف دوپهلو زد، زبانم را نگه داشتم، گرچه تحمل سخنان او، بعد از آن زندگی پر تحمل در درون قلعه، برایم کار آسانی نبود. در حقیقت، بین پل پادر میانی کرد و او را مجبور کرد که سکوت کند. به نظرم رسید که بین پل تصور کرده که مقام ریاست گروه - البته اگر ریاستی وجود داشت - از آن اوست، و من هم دلم نخواست با او بجنگم، دست کم در آن زمان، همچو تمایلی نداشتم. حس کردم که راه رفتن برایم خسته کننده است چون عضله‌هایی که آدم در راه پیمایی به کار می‌برد با آنهایی که در سوار کاری به کار می‌برد فرق دارد، و بدون شک، من در اثر بیماری و ناتوانی‌های دوره‌ی نقاهت طولانی، در وضع مناسبی نبودم با وجود این دنده‌هایم را به هم می‌فشردم و به سرعت آنها می‌رفتم و سعی می‌کردم خستگی‌ام را نشان ندهم؛ اما زمانی که بین پل برای خوردن غذا و استراحت ایستاد، خیلی خوشحال شدم.

شب هم، وقتی زیر سقفی از ستارگان خوابیدیم و از زمین سخت، به جای تشک‌های نرم پُر از پر که به آنها عادت کرده بودم، استفاده کردم، دلم برای خودم سوخت اما چون شب پیش نخابیده بودم و خیلی خسته بودم، زیاد بیدار نماندم. صبح که بیدار شدم بند بند اعضای بدنم درد می‌کرد. انگار که کسی در تمام شب، مرا لگد زده بود. روزی بود آفتابی و آرام، بدون آن نسیمی که روز قبل هوا را خنک می‌کرد. این، روز چهارم بود، یعنی یک روز مانده به پایان مراسم. امروز، بازی جنگی دسته‌جمعی است و سوار کاری در میدان. الوییز هنوز تاجش را بر دارد و به برندگان جایزه می‌دهد... و فردا...

باز به راه افتادیم. زمانی نگذشته بود که رسیدیم به گذرگاهی که روی نقشه وجود داشت. به دنبال رودخانه‌ای که از تپه‌ها سرازیر شده بود به راه افتادیم. راه، در بعضی جاها با آبشارهایی بریده شده بود، و برخی از این آبشارها خیلی بزرگ بود. بالاتر، نقشه جایی را نشان می‌داد که رودخانه‌ی دیگری به نزدیک این یکی می‌رسید و تا مدتی هر دو در جوار هم می‌رفتند. ما قبل از آنکه شب شود به آنجا رسیدیم.

رودخانه‌ی دوم، غیر از چندجای آن که بردگی‌هایی داشت، به طرز عجیبی صاف بود و پهنای یکسانی داشت. از این گذشته آب رودخانه در سطح‌های مختلف روان بود و قسمت‌بندی بین هر سطح به کمک وسایلی انجام شده بود و الوارهای پوسیده و چرخ‌های آهنی رنگ‌زده و چیزهای مختلفی آنجا بود. همه‌ی اینها را، به طور مسلم، پیشینیان ساخته بودند. البته بین پل همه‌ی مسئله را با رضایت خاطر حل کرد. به گمان او رودخانه‌ی دوم را مردم ساخته بودند. بسترش را کنده بودند و شاید آن را از رودخانه‌ی اصلی به این مسیر انداخته بودند. او در زیر علف‌ها و سبزه‌هایی را که روی سطح ساحل را پوشانده بود آجرهایی را به ما نشان داد که به دقت چیده و بندگذاری شده بودند.

درباره‌ی وسایلی که کشتی‌ها به وسیله‌ی آنها، می‌توانستند از یک سطح به سطح دیگر رودخانه بروند این توضیح را داد که آن وسیله برای پر و خالی کردن قسمت کوچک بین دو بخشی که ارتفاع نا میزان داشت به کار می‌رفته. طوری که او توضیح می‌داد به نظر منطقی می‌رسید، اما او در قابل قبول جلوه دادن چیزهای عجیب خیلی مهارت داشت.

همچنان که از کنار رودخانه می‌رفتیم، او به طرح خود دل‌بستگی بیشتری نشان می‌داد و می‌گفت: « حتماً » باید همینطور باشد، و بعد گفت: « اصلاً » اینطور است. من مطمئن هستم. یک شمندفر آبی با واگن‌هایی که قایق‌ها را روی آب می‌کشیده‌اند، و مردم در جاهایی که چرخ‌ها و چیزهای دیگر وجود داشت، پیاده و سوار می‌شدند. هنری گفت: حتماً قوری بخار تو آنها را زور می‌داده.

- چرا که نه؟

- به هر حال، آب که خیلی زیاد است.

گفتم: به نظر می‌رسد که برخی از ایستگاه‌ها خیلی به هم نزدیک بوده‌اند و بعضی، کیلومترها از هم دور، اما اینجا هیچ خبری از دهکده‌ها نیست. تگ و توک ویرانه‌ای کلبه‌ای هست و گاهی هم نیست.

بین پل با بی حوصلگی گفت: آدم نمی‌تواند تمام کارهایی را که پیشینیان کرده‌اند را بفهمد، اما آنها این رودخانه را ساخته‌اند. حتماً همینطور است، و بنابراین باید از آن استفاده کرده باشند، و می‌شود آن را دوباره درست کرد تا کار کند.

جایی که رودخانه‌ی صاف، در جهت شمال، پیچ و خم‌های تن‌دی پیدا می‌کرد از آن جدا شدیم. بعد، به زمین همواری رسیدیم که نشان متری از زندگی بشر و آبادی داشت. مسأله‌ی غذا داشت مشکلی پدید می‌آورد. آنچه که همراه آورده بودیم تمام کرده بودیم و امکان پیدا کردن خوراکی هم کم بود.

زمانی که بی نهایت گرسنه بودیم رسیدیم به لانه‌ی یک مرغ وحشی. او روی چهارده تخم خوابیده بود. به علت گرسنگی شدید، ده تا از تخم‌های پرنده را خوردیم، و بقیه هم خراب بود. تازه اگر خود او را هم اگر می‌توانستیم بگیریم با کمال میل می‌خوردیم.

سرانجام به تپه‌ای رسیدیم که پایین آن دره‌ی پهناور سبزی وجود داشت و رودخانه‌ای از کمرکش آن می‌گذشت. در فاصله‌ای دورتر باز هم تپه‌های دیگری به چشم می‌خورد و در پس آنها - همان گونه که نقشه نشان می‌داد - کوه‌های بود که سفر ما به آنجا پایان می‌یافت. ما راه درازی را آمده بودیم و هنوز هم راه بسیار درازی را در پیش داشتیم. دره با کشتزارهایش همچون چهل‌تکه‌ای بود و ما توانستیم خانه‌ها و کشتزارها و دهکده‌ها را در آن ببینیم... خلاصه آنکه، در آن پایین، خوراکی وجود داشت. معلوم شد که پیدا کردن آذوقه در بین راه مشکل‌تر از آن است که ابتدا گمان می‌کردیم. سه یورش نخستین ما برای حمله به خوراکی‌ها با شکست مواجه شد، دوبار به سبب پارس سگ‌های خشمگین، و بار سوم به دلیل وجود مرد کشاورزی که وقتی توی باغش پراکنده شدیم بیدار شد و داد و فریاد راه انداخت.

بعد، چند کشتزار سیب زمینی پیدا کردیم و توانستیم با خوردن سیب‌زمینی خام جلوی گرسنگی شدیدمان را بگیریم، اما سیب‌زمینی خام هم برای چنان سفری که ما داشتیم و آن زندگی طاقت‌فرسا غذای مناسبی نبود. من با اندوه زیاد به تمام آن غذاهایی که در قلعه به دور انداخته می‌شد فکر کردم. حساب کردم و دیدم که امروز، روز کلاهک‌گذاری است، روزی که جشن و مهمانی حتی از روزهای مسابقه هم پر شکوه‌تر است، اما به دنبال این فکر به یاد الویز افتادم که دیگر در این جشن حضور نخواهد داشت و حس کردم که در زندگی رنج‌هایی وجود دارد بدتر از گرسنگی و دردهایی بدتر از بیماری جسمی. روز بعد، بخت یارمان بود. ما بیش از نیم‌ساعت از دره راه پیموده بودیم. - در رودخانه شنا کرده بودیم و بر ساحل رودخانه، زیر آفتاب، دراز کشیده بودیم تا خشک شویم - و حال، دوباره به سوی زمین‌های مرتفع در حرکت بودیم که از راه دور، دهکده‌ای را دیدیم، و از چنان فاصله‌ای جنب و جوشی را مشاهده کردیم. انگار که پرچم و علامت‌ها را برای یک جشن محلی بیرون آویخته بودند. من فکر کردم مراسم کلاهک‌گذاری است اما بین‌پل گفت که بیشتر احتمال دارد یکی از جشن‌های سالانه‌ی کلیسا باشد؛ چون این جشن‌ها در اینجا بیشتر از انگلستان مرسوم است.

ما مدتی تماشا کردیم، و دیدیم که عده‌هایی از یک خانه‌ی روستایی - چند صد قدم دورتر از که ما در پشت آن دراز کشیده بودیم - ریختند دو تا اتاقک قفس مانند زنده‌ای را همراه اسب‌هایی که با نوارهای رنگی زینت یافته بودند، آوردند جلوی خانه و همه‌ی آدم‌ها با لباس‌های مهمانی، ریختند توی آن دو قفس. مردم، سرحال و شاد به نظر می‌رسیدند و از آن مهمتر اینکه شکمشان سیر بود. من با حالت دل‌ضعفه گفتم: فکر می‌کنید همه‌ی آنها رفتند؟

پیش از آنکه به بازرسی محل برویم صب کردیم تا قفس‌ها از نظر پنهان شدند. بین‌پل به خانه نزدیک شد و من و هنری در آن نزدیکی صبر کردیم تا اگر کسی داخل خانه بود او بهانه‌ای بتراشد و بیرون بیاید... وگرنه... در آنجا حتی یک سگ هم نبود. شاید سگ‌ها را هم با خود به جشن برده بودند، و ما حتی مجبور نشدیم جای آنها را بشکنیم تا وارد خانه شویم. آنها خودشان یک پنجره را به قدری که من بتوانم از توی آن بولوم و رد شوم و جفت را برای دیگران باز کنم، باز گذاشته بودند. وقت را تلف نکردیم. یکرست رفتیم سراغ انبار خوراکی‌ها. یک غاز نصفه، مقداری گوشت خوک بریان و نان‌های برشته‌ای که به روی آنها خمیر گوشت خوک مالیده بودند را تا ته خوردیم. بعد، کوله‌پشتی‌هایمان را پر کردیم و با شکم‌های پر و با تنبلی به راه افتادیم.

آیا احساس گناه هم می‌کردیم؟ این بزرگترین غارت، یا به روایت دیگر، دزدی ما در طول سفر بود. توی دهکده هنوز زنگ‌های کلیسا را می‌نواختند، و در خیابان اصلی دهکده عده‌ای در حرکت بودند. کودکان در جامه‌های سفید، و بزرگ‌ترها از پی ایشان. شاید آن مرد و زن روستایی که در بازگشت انبار خوراکی‌هایشان را خالی می‌دیدند هم همراه این گروه بودند. من توانستم قیافه‌ی ناراحت مادر و عصبانیت پدر را - اگر همچو بلایی سرشان می‌آمد - در پیش چشم بیاورم. در روتن یک بیگانه را هرگز گرسنه رها نمی‌کردند؛ اما قانون «هر کس مالک چیزیست که دارد» هم بی‌اندازه مقدس و محترم شمارده می‌شد.

اما، نکته اصلی این بود که ما بیگانه نبودیم، بلکه یاغی بودیم. ما یاغی‌هایی بودیم که در عین بدبختی‌های ترحم انگیزمان، مجبور به جنگیدن هم بودیم؛ در اصل، با سه‌پایه‌ها جانبداری می‌کردند. حتی - خودم را مجبور کردم قبول کنم - با تمام آنهایی که در کاخ سرخ‌نخسته بودم و دوستشان داشتم. در سرزمین پر از دشمنی از آن می‌گذشتیم، دست هر مردی بر ضد ما بلند بود. ما باید به آنچه که عقلمان می‌گفت تسلیم می‌شدیم و با آنچه که در دسترسمان بود زندگی می‌کردیم. هیچکدام از قانون‌های گذشته، دیگر به دردمان نمی‌خورد.

بعد، سه‌پایه‌ی را دیدیم که از توی دره می‌آمد. این اولین سه‌پایه‌ی بود که بعد از چند روز می‌دیدیم. فکر کردم که بین‌پل اشتباه کرده است و این سه‌پایه برای کلاهک‌گذاری به دهکده می‌رود. اما به جای رفتن به دهکده، ایستاد- خیلی دور تر از محل زندگی مردم و بیش از یک کیلومتر دور از ما. و همانجا بی حرکت و بی‌جان، مثل سه‌پایه‌ی کنار سرخ‌نخسته ماند. ما با اینکه به نظر نمی‌رسید که خیلی لازم باشد، خیلی تندتر از قبل به رفتن ادامه بدهیم و تا آنجا که می‌توانستیم خودمان را پنهان نگه می‌داشتیم. البته دلیلی نداشت که فکر کنیم به ما کاری دارد یا حتی می‌تواند ما را ببیند. سه‌پایه به هیچ وجه نشان نداد که قصد دنبال کردن ما را دارد. حدود یک ساعت گذشت، دیگر او را ندیدیم.

صبح روز بعد همان سه پایه یا یکی شبیه به آن را دیدیم. بار دیگر در فاصله‌ای دور از ما ایستاد و همانجا ماند. باز حرکت کردیم و سه‌پایه از نظر پنهان شد. ابرها بیشتر شده بود و بادها با سر و صدا می‌وزدیدند. خوراکی‌هایی که از خانه‌ی روستایی برداشته بودیم تمام کرده بودیم. بین‌پل بر آن شده بود تا غذا را جیره بندی کنیم، اما برای اولین بار من و هنری فول و قرار او را قبول نکردیم. روز می‌گذشت و ما چیزی برای خوردن نمی‌یافتیم. باز گرسنگی، و شاید هم بیشتر از پیش؛ زیرا قبل از آن، خوش خوراکی مفصلی کرده بودیم.

طرف‌های شب از کشتزارهایی بالا رفتیم که بنه‌هایی تکیه داده به چوب، در آن یافت می‌شد. روی بنه‌ها خوشه‌هایی از میوه‌های سبز کوچک بود. این میوه‌ها را، وقتی خوب می‌رسید، می‌چیدند، آب آنها را می‌گرفتند و شراب درست می‌کردند. چند کشتزار از آنها را در نزدیکی قلعه دیده بودیم، اما اینجا، از زیادی و وسعت کشتزارها دچار حیرت شدم، و همچنین از شکل آنها. سقف‌های طبقه طبقه‌ای درست کرده بودند که جلوی آفتاب و باران را بگیرد. آنقدر گرسنه بودم که یکی دوتا از میوه‌های درشت‌تر را چشیدیم که سفت و ترش مزه بودند و مجبور شدم تف کنم.

ما، شب هنگام، در هوای آزاد دراز کشیده بودیم؛ اما می‌دانستیم که ممکن است هوا خراب شود، و پیدا کردن پناهگاهی برای خواب خوش فکر بکری بود. یک آلودگی پوشالی پیدا کردیم که در وسط سه کشتزار درست شده بود. به یاد تجربه‌ی گذشته‌مان که افتادیم نمی‌خواستیم وارد آن بشویم؛ اما بین‌پل ما را خاطر جمع کرد که از این آلودگی‌ها فقط در وقت میوه چینی استفاده می‌کنند، و مطمئناً هیچ خانه‌ای هم در آن نزدیکی‌ها به چشم نمی‌خورد. تنها صف‌های طولانیه چوب‌ها و بنه‌ها بود که در روشنایی غروب دیده می‌شد.

توي آلونك كاملا خالي بود. حتي يك صندلي يا ميز نداشت. فقط سقفي داشت كه از بعضي بخش‌هاي آن آسمان دیده مي‌شد. با اين همه مي‌توانيت تا مقدار زيادي جلوي بارش باران را بگيرد.

پيدا كردن جانپناه، خودش نعمتي بود و وقتي دور و بر آن را وارساي كرديم مقداري هم خوراكي پيدا شد كه البته چندان قابل خوردن نبود يعني پيازهاي ريسمان كشيده، مثل همان‌ها كه بعضي وقتها مردان آبي‌پوش از اين سوي دريا به ورتن مي‌آوردند، اما پيازها خشك و پلاسيده بود و بعضي‌هايش هم گنديده. شايد آنها را كارگران در زمان ميوه‌چيني به اينجا آورده بودند؛ اما نمي‌دانستيم كه چرا جا گذاشته بودند. به هر حال پيازها تا اندازه‌يي جلوي فریاد شكم‌هاي گرسنه‌ي ما را گرفت. ما توي درگاه آلونك نشسته بوديم و به آنها گاز مي‌زديم و روشنابوي غروب را كه در پشت تپه‌ها ناپديد مي‌شد تماشا مي‌كرديم. با اينكه شاممان چيزي جز مقداري پياز مانده‌ي كهنه و خشك شده نبود، و با اينكه مجبور بوديم شب‌ي را روي كف خرابه‌ي آلونك بگذرانيم، باز هم آنجا آرامشي داشت. من از زماني كه قلعه را ترك کرده بودم تا آن وقت، بيشتر از همه از همين كلبه راضي بودم. درباره‌ي چيزهايي كه ناراحتم مي‌كرد كمتر مي‌انديشيدم و آنها را از نظرم محو مي‌كردم. ما خوب پيشرفت مي‌كرديم و تا چند روز ديگر مي‌رسيديم به نزديكي كوه‌هاي سپيد.

بعد، هنري به جانب ديگر آلونك رفت و يك لحظه بعد ما را هم صدا زد. لازم نبود چيزي را به ما نشان بدهد. سه‌پايه در دامنه‌ي تپه لنگر انداخته بود با فاصله‌ي در حدود يك كيلومتر.

هنري پرسيد: فكر مي‌كنيد اين همان سه‌پايه است؟

گفتم: به طرف آلونك كه مي‌آمديم من اطراف را نگاه كردم. سه‌پايه‌يي وجود نداشت.

هنري با ناراحتي گفت: بايد راه بي‌فتميم. شايد اين يك تصادف باشد اما بهتر هيچ بي‌احتياطي نكنيم.

آلونك را به ناچار ترك كرديم و با دشواري از تپه بالا رفتيم. آن شب را در يك نهر دراز كشيديم. و با اينكه - خوشبختانه - باران نباريد، من توانستم خوب بخوابم، اما راستش اگر توي آلونك هم بودم و از وجود چنان نگاهبان غول‌پيكر خبر داشتم، حتماً خوابم نمي‌برد.

صبح، وقتي به راه افتاديم، اثري از سه‌پايه نبود، اما حدود ظهر كه از حركت باز مانديم، همان سه‌پايه يا يكي ديگر، از پس تپه‌ي پشت سرمان خودش را به زور بالا كشيده و باز هم تقريباً در همان فاصله‌ي يك كيلومتری ما ايستاد. حس كردم پاهایم مي‌لرزد.

بين‌پل گفت: بايد كاري بكنيم كه ما را گم بكند.

هنري گفت: البته، اما چطور؟

بين‌پل گفت: شايد به علت اينكه ما توي دشت حركت مي‌كنيم مي‌تواند تعقيمان كند.

مقداري جلوتر از ما كشتزارهايي وجود داشت. بعضي از آنها انكور بود و بعضي چيزهاي ديگر. طرف چپ، كمی دورتر، درخت‌هايي به چشم مي‌خورد. ظاهراً حاشيه‌ي جنگلي بود كه روي پستي و بلندي‌هاي زمين تا دور دست كشيده مي‌شد.

بين‌پل گفت: بايد بينم مي‌تواند از لاي شاخه و برگ‌ها ما را ببيند يا نه.

پيش از ورود به جنگل، كشتزاري پيدا كرديم كه توي آن شلغم كاشته بودند. ما كوله‌هايمان را پر كرديم، چون كه مي‌دانستيم كه پس از اين، احتمال كمی براي به دست آوردن خوار و بار وجود خواهد داشت؛ اما ايم مسئله كه توانستيم خودمان را پنهان نكند داريم به ما آسودگي زيادي مي‌داد.

آن سقف سبز و انبوه روي سرمان بود و ما فقط گاهگاهي لكه‌اي از آسمان را مي‌ديديم و نه آفتاب را.

البته سفر مشكل‌تر شده بود و خسته‌كننده‌تر. در بعضي جاها درخت‌ها خيلي انبوه بودند، و در جاهاي ديگر ريشه‌ها و يا

چوب‌ها چنان به هم گره خورده بودند كه به جاي راه گشايي از ميان آنها، مجبور بوديم دور بزويم و رد بشويم.

در ابتدا ما انتظار داشتيم كه صداي پاي سه‌پايه را بشنويم كه پشت سرمان را خورد مي‌كند و پيش مايد، ولي وقتي ساعت‌ها گذشت و هيچ صدائي غير از صداي معمولي جنگل - مانند صداي پرندگي، جير جير و وراحي سنجاب‌ها، يك غرش از دور كه شايد مال خوك بود - به گوش نرسيد، ما تقريباً اطمينان خاطري پيدا كرديم. و فكر كرديم كه به هر حال سه‌پايه‌ي در تعقيب ما

نبوده است. آن شب را توي جنگل مانديم و از آنجا كه بخت يارمان بود و به كلبه‌ي هيزم شكني برخورديم، سفر را زودتر از معمول تعطيل كرديم. آنجا پر از تپه و سرشاخه بود، و م نائشي درست كردم. هنري دوتا دام سيمي كه بر ديوار كلبه اوزبان بود برداشت و جلوي سوراخ خرگوشي كه در همان نزديكي‌ها بود قرار داد، و وقتي كه يك خرگوش كه در همان نزديكي‌ها بود

قرار داد، و وقتي يك خرگوش براي گشت شبانه‌اش بيرون آمد، آن را گرفت. ما خرگوش را پوست كنيديم و روي آتش تند درختان بريان كرديم و آن را خالي خالي خورديم. هنوز مقداري شلغم مانده بود؛ اما ما ديگر از ته قلب از آنها بيزار شده بوديم.

صبح بعد، بار ديگر به سوي فضاي باز به راه افتاديم و يك ساعت بعد آنجا رسيديم. اثري از هيچ سه‌پايه‌ي نبود و ما با روحيه‌ي خوب، روي زميني كه بيشترش بابر بود، قدم برمي‌داشتيم. چراگاه‌هاي دیده مي‌شد كه گاوها و بزها در آنها چرا مي‌كردند. و

گاهگاه تکه‌هاي از زمين‌هاي سيب‌زميني گاري شده با چيزي شبیه به آن؛ ولي بيشترش علفزار بود و بتهاي خار و يك بتي پراکنده، پراکنده سياه شيرين و خوشمزه. ما تا گلويمان تمشك خورديم و كوله‌پشتي‌هايمان را هم از سيب‌زمين‌هاي ريز پر كرديم.

زمين، حالت سر بالايمي داشت و به ملايمت هم از گياه برهنه مي‌شد. جنگل، در آن دور دست ها رو به سوي خاور داشت، اما هنوز، در نزديكي ما، دسته‌هايي از كاج انبوه وجود داشت كه بيشه‌هايي پديد مي‌آوردند ما از ميان سكوت ملايم درختان كاج گذشتيم، جايي كه حتي آواز پرندگان آرام بود و از دور شنیده مي‌شد. نزديك شب رسیده بوديم به نزديكي پال يك

تپه كه پايين آن، به اندازه‌ي صد قدم يا بيشتر، كاج‌ها را تازه انداخته بودند. خراش تبر خوردگي روي درخت‌ها به سفيد مي‌د

و خيلي درخت‌ها هنوز در جاي سقوطشان مانده بودند؛ در انتظار اينكه بيايند و آنها را بشكنند و ببرند.

از فراز پال، همه چيز دیده مي‌شد. ما مي‌توانستيم زمين آن‌سوي درختن را از بالاي درختن سبز يا تپه‌هاي ديگر ببينيم، و دور از آنها، خيلي دور و بسيار كوچك، قلعه‌هاي سفيد كوه‌ها را، كه نور خورشيد به آنها رنگي صورتی مي‌داد. كوه‌هاي سفيد با

همه كوچكي، عظمتي داشتند. با خودم فكر كردم: «قلعه‌ها پوشيده از برف است، و ما عاقبت به نزديكي كوه‌هاي سفيد رسیده‌يم.»

هنري كه از صدايش معلوم بود متعجب و گيج شده است گفت: بايد چنديد هزار متر ارتفاع آن كوه‌ها باشد.

- فكر مي‌كنم همين‌طور باشد.

به قلعه‌هاي سپيد كه نگاه كردم حس كردم حالم بهتر شده است. به نظر مي‌رسيد كه آنها، هيولاهاي فلزي را كه آزادانه و با قدرت روي زمين حركت مي‌كنند، به مبارزه مي‌طلبند. حال مي‌توانستم باور كنم، كاملاً باور كنم كه مردم مي‌توانند به زير آن كوه‌ها پناه ببرند و آزاد بمانند.

داشتم به اين مسأله فكر مي‌كردم كه ناگهان بين‌پل - در کنار من - تكاني خورد.

- گوش كنيد!

صدا را شنیدیم و برگشتیم. صدا از پشت سرما بود و خیلی دور، اما می‌دانستیم که چیست. صدای خرد شدن و له شدن چوب، زیر یک تکه فلز سنگین بزرگ. پاهای بزرگ از میان بیشه‌ی کاج، راه خود را می‌کوبیدند و باز می‌کردند. بعد، صدا ایستاد. ما می‌توانستیم آن موجود غول‌پیکر را از لای شکاف درختان ببینیم که سر بر آسمان کشیده بود. بین‌پل گفت: ما تمام مدت بعد از ظهر پنهان بودیم. حالا هم جلوی چشم نیستیم، و باز می‌داند که کجا هستیم. با دل نگرانی گفتیم: شاید تصادفی باشد.

- دو دفعه بله، اما نه وقتی که تا این حد، دوباره و دوباره این حادثه اتفاق می‌افتد. این سه‌پایه ما را دنبال می‌کند و احتیاجی هم ندارد ما را ببیند، درست مثل سگی که بویی را دنبال می‌کند. هنری گفت: این غیر ممکن است..

- غیر ممکن وقتی حقیقت پیدا می‌کند که تو به هیچ وجه نتوانی حضورش را انکار کنی.

- اما چرا ما را دنبال می‌کند؟ چرا نمی‌آید و ما را بلند نمی‌کند؟

- بین‌پل گفت: آدم چطور می‌تواند بفهمد که توی کله‌ی آنها چه می‌گذرد؟ شاید علاقه دارند که بدانند چه کار می‌خواهیم بکنیم و به کجا می‌رویم.

تمام شادی یک دقیقه پیش ناپدید شد. کوه‌های سفید وجود داشتند. ممکن بود به ما پناه بدهند. اما هنوز تا آنجا یک سفر چند روزه راه بود، و سه‌پایه فقط چند قدم غول آسا با ما فاصله داشت.

هنری گفت: حالا چه کار کنیم؟

بین‌پل گفت: باید فکر کنیم. تا اینجا فقط به این قانع بوده که دنبالمان بیاید؛ اما شاید همیشه به این قانع نباشد.

ما، سرازیر شدیم. سه‌پایه از جای خود تکان نخورد. اما ما دیگر هیچ تردیدی نداشتیم. به سختی به راهمان ادامه می‌دادیم، با سکوت و روحیه‌ای ضعیف. سعی کردم راهی پیدا کنم که خودمان را گم و گور نکنیم، اما هرچه بیشتر فکر می‌کردم ناامیدتر شدم. امیدوار بودم که هنری و بین‌پل بهتر از من فکر کنند، و لااقل بین‌پل. حتماً او می‌توانست راهی پیدا کند؛ اما تا شب که از رفتن باز ایستادیم فکری نکرده بود. زیر کاج‌ها خوابیدیم. هوا هنوز خشک بود و حتی در این ارتفاع، نسبتاً گرم. تشنگی کلفتی که به نظر می‌رسید از سال‌های سال ریختن میله‌های کاج درست شده باشد، در تمام طول سفرمان، از هر چیزی که روی آن خوابیده بودیم، نرم‌تر بود؛ اما هیچ‌چیز آرام‌بخش نبود.

فصل نهم :

ما می‌جنگیم

صبح، هوا هم درست مثل روحیه‌ی ما گرفته و غمگین بود. کاج‌ها در مه خاکستری رنگ سردی پیچیده شده بودند، و این مه سرد، زمانی که هنوز روشنایی آنقدر نبود که راهمان را ببینیم، ما را به بیداری لرزانی کشانید. افتان و خیزان از میان درختان می‌رفتیم و سعی می‌کردیم که با جنبش و حرکت، خود را گرم کنیم، و ضمن راه رفتن به سبب زمینی‌های خام‌گاز می‌زدیم. شب پیش نتوانسته بودیم تمام دره را ببینیم و حالا هم نمی‌توانستیم. هوا روشن‌تر شد. اما به علت وجود مه، شعاع دید ما کم بود - فقط به اندازه‌ی یک دایره‌ی چند صد قدمی - و پس از آن، تنه‌ی درختان در رنگ یکنواخت هوای مه‌آلود اطراف غرق می‌شدند. البته ما از سه‌پایه اثری ندیدیم و صدای هم نشنیدیم. و صدای پیش، رفتن ما روی فرش‌های از میله‌های کاج، آنقدر آرام بود که از فاصله‌ی کوتاهی هم شنیدنش ممکن نبود. روز پیش برای ما روز بدی نبود و تا حدی دلگرم شده بودیم؛ اما حالا نمی‌توانستیم تظاهر کنیم که باز هم حال و روز خوبی داریم. تعقیب کننده‌ی ما نه دیده می‌شد و نه صدای او شنیده می‌شد. قبلاً هم بیست و چهار ساعت در چنین حالی بود و بعد از میان جنگل کاج که راهی نداشت سر رسیده بود و بالای سرمان ایستاده بود.

از لابلای کاج‌ها بیرون آمدیم و به درون علف‌های تری که پاهای ما را تا ساق خیس می‌کرد قدم نهادیم. هوای خیلی سردی بود. ما به سرعت خود افزوده بودیم؛ اما حرکت، گرممان نمی‌کرد. من می‌لرزیدم و دندان‌هایم به هم می‌خورد. زیاد حرف نمی‌زدیم و آنچه می‌گفتیم خشک بود و خالی از امید. هیچ فایده‌ای هم نداشت که از بین‌پل بپروسم آیا راه‌حلی پیدا کرده است یا نه. کافی بود آدم نگاهی به صورت دراز و قیافه‌ی مملو از نگوختگی او که از سرما فشرده شده بود بیندازد و بفهمد که راهی را نیافته است.

دره به آخر رسید و ما به طرف باختر رفتیم. نقشه نشان می‌داد که اگر ما چندکیلومتر پیش برویم به سربالایی سهل‌تری می‌رسیم. ما بدون فکر ا روی نقشه جلو می‌رفتیم، چون روش بهتری به فکران نمی‌رسید. آهنگ قلقل و پرش و شرشر آبی را شنیدیم و رودخانه‌ای را پیدا کردیم و در کنار آن پیش رفتیم. چند ساعت راه رفته بودیم؛ اما من مثل اول، یخ‌زده و بیچاره بودم، و خیلی هم گرسنه. هیچ اثری از خوراکی و یا زندگی وجود نداشت.

بعد، رفته رفته مه بلند شد و رنگ خاکستری کدر آن سفیدتر و نیمه شفاف، و چند لحظه‌ای به رنگ نقره‌یی کم‌رنگ و سرانجام به شکل یک گوی طلایی آتشین نمایان شد. ما هم به همان نسبت احساس شادی بیشتری کردیم. به خودم گفتم که شاید این تصور که سه‌پایه یک وسیله‌ی جادویی برای تعقیب ما دارد، تصور درستی نبوده است. سه‌پایه هم شاید به اتکای حسن‌های دیدن و شنیدن - که شاید قوی‌تر از مال من باشد - به دنبال ما می‌آمد؛ اما اگر چنان نیرویی در وجودش نباشد نمی‌تواند ما را در طول چنان سفری در لابلای مه پیدا کند. البته خوش‌بینی عقلمانی نبود، اما من با دنبال کردن این فکر حالم بهتر شد. آخرین قسمت مه به دوردست‌ها کشیده شد و ما از یک دره‌ی پهناور که نور خورشید روشنش کرده بود و زمین‌های دو سوی آن بلند بود و پوشیده از ابر سفید، می‌گذشتیم. پرنده‌ها آواز می‌خواندند و جز پرندگان، موجود دیگری در گرداگرد ما نبود... تا اینکه صدای برخورد آهن را از بالای تپه شنیدیم. نگاه کردم و آن گول را دیدم که سر در میان ابرها فرو برده بود و به طرزی وحشتناک، واقعیت داشت.

بعد از ظهر یک جالیز بزرگ تری سفید پیدا کردیم. تری‌ها را از ریشه‌ها بیرون کشیدیم و خوردیم. مزه‌ی آنها تلخ و تند و سوزان بود، اما به هر حال، خوراکی بود. ما دره را رها کردیم و یک سربالایی طولانی اما تقریباً کم‌شیب و سنگلاخ و تیغستانی را در پش‌ی گرفتیم، و سه‌پایه بار دیگر از دید ما خارج شد (اما نه از فکر ما). احساس نومیدی و تصور گرفتار شدن در دامی که بسته می‌شد دمام قوت می‌یافت. من در ورتن پیاده به شکار روباه می‌رفتم، اما حال، در چنان شرایطی، دل و دماغ این کار را نداشتم. حتی خورشید که گرمتر از همیشه از فراز آن آسمان صاف می‌تابید نتوانست مرا شاد کند. وقتی پرتو خورشید، کج و کوتاه، از جانب باختر تابید بین‌پل ایست داد. من با شکم خالی افتادم روی علف‌ها و از خستگی وارفتم. هنری و بین‌پل، بعد از کمی استراحت تکانی به خودشان دادند و شروع کردند به جستجو، اما من تکان نخوردم. به پشت دراز کشیدم و چشم‌هایم را در برابر نور بستم و دست‌هایم را زیر سرم چفت کردم. حتی وقتی آنها برگشتند و با هم بر سر اینکه می‌توانند مار بخورند یا نه - بحث کردند من تکان نخوردم. هنری یک مار دیده بود اما نتوانسته بود آن را بکشد. در هر صورت، آیا آنقدر گرسنه بودند که مار را خام بخورند؟ چون در آنجا بته‌یی برای روشن کردن آتش وجود نداشتو من چشم‌هایم را همچنان بسته بودم که هنری با صدای کاملاً متفاوت و بلند گفت: آن چیست؟ مطمئن بودم که حرف ز چیز قابل اهمیتی در میان نیست. بین‌پل با صدای کوتاه‌تری چیزی گفت که من نشنیدم. آنها با هم نجوا کردند. من چشم‌هایم را رو به جانب خورشید - که به زودی در پس تپه‌ها ناپدید می‌شد - بسته نگه داشتم. آنها دوباره نجوا کردند. بعد بین‌پل گفت: ویل!

- بله؟
- زیر آستین پیراهنت پاره شده.
- می‌دانم. وقتی از رودخانه رد می‌شدم به بته‌ی خار گیر کرد و جر خورد.
- به من نگاه کن، ویل!

من چشم‌هایم را باز کردم و دیدم او پهلوئی من ایستاده و پایین را نگاه می‌کند. نگاه عجیبی داشت، و پرسید: آن چیست که زیر بغلت داری؟

من نشستم: زیر بغلم؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟

- یعنی نمی‌دانی؟

من دست راستم را بردم زیر بازوی چپم.

- نه، آن یکی.

این دفعه دست چپم را به کار بردم و زیر بازوی دیگرم را گشتم. دستم به چیزی خورد که بافت آن از جنس گوشت نبود. صاف‌تر و سخت‌تر بود؛ چیزی مثل یک دکمه‌ی فلزی. روی آن را با نوک انگشتانم لمس کردم. شیارهای نرمی داشت و چیزی شبیه به تور بود. من گردنم را دراز کردم و سرم را چرخاندم و کوشش کردم آن را ببینم. به نظر می‌رسید که در گوشت من حل شده و هیچ فاصله‌ی مشخصی میان پوست من و دکمه وجود نداشت. به بالا نگاه کردم، دیدم که هر دو ایستاده‌اند و مرا نگاه می‌کنند.

- آن چیست؟

بین‌پل گفت: این از فلز کلاهک‌هاست. تی پوست کاشته می‌شود همانطور که کلاهک‌ها را توی سر می‌گذرانند.

گفتم: آن سه‌پایه... وقتی مرا بیرون قلعه گرفت... فکر می‌کنید که...؟

لازم نبود جمله‌ام را تمام کنم. صورت آنها نشان می‌داد که چه فکر می‌کنند.

من با خشونت بسیار گفتم: نکند فکر می‌کنید من آن سه‌پایه را راهنمایی کرده‌ام؛ که من در فرمان آن سه‌پایه هستم. ها؟ هنری گفت: از وقتی تو به ما رسیدی آن سه‌پایه ما را دنبال کرد. ما نمی‌توانیم این مسأله را نادیده بگیریم. می‌توانیم؟ تو توضیح قانع‌کننده تری نداری؟

خیره به او نگاه کردم. معمایی توانایی سه‌پایه در پیدا کردن ما، و آن هم چندین بار پیاپی، و معمایی دکمه‌ی فلزی کوچکی که یک جوری به بدن من جوش خورده بود نمی‌توانستند از هم جدا باشند. آنها بی‌شک با هم ارتباط داشتند؛ ولی اندیشه‌ی من هنوز مال خودم بود؛ اما چطوری می‌توانستم این حرف را اثبات کنم؟ هیچ راهی به نظر نمی‌رسید.

هنری برگشت به طرف بین‌پل و گفت: پیش از اینکه کاری کنیم باید به دقت فکر کنیم.

- ما وقت فکر کردن نداریم. ما می‌دانیم که او یکی از آنهاست و با فکرش به آنها پیام می‌فرستاده. شاید همین حالا هم پیام فرستاده باشد که به رازهایش پی برده‌ایم و شاید آن سه‌پایه آن سه‌پایه همین حالا دارد دنبال ما می‌آید.

بین‌پل گفت: او خودش راجع به اینکه گرفتار سه‌پایه باشد و دوباره آزاد شد برای ما حرف بزند، و گفت که بیهوش بوده و چیزی به یاد نمی‌آورد. اگر فکر او در خدمت سه‌پایه‌ها بود، این چیزها را به ما می‌گفت؟ و آیا وقتی پیراهنش پاره دقت نمی‌کرد تا اینجوری نخواهد و ما آن را نبینیم؟ بعلاوه این دکمه خیلی کوچک است و مثل کلاهک، نزدیک مغز هم نیست.

- اما سه‌پایه به کمک همین دکمه رد ما را می‌گیرد و می‌آید.

- البته... من هم همین عقیده را دارم. قطب‌نما، سمت شمال را نشان می‌دهد، برای اینکه در قطب، آهن زیاد است. اگر آهن دیگری نزدیک قطب‌نما بیاورد، عقربه‌ی قطب‌نما رو به آن می‌ایستد. ویل، وقتی از قلعه بیرون آمد که همه‌ی اهالی قلعه در خواب بودند و سه‌پایه او را گرفت. ویل کلاهک نداشت و سه‌پایه هم کلاهک به سرش نگذاشت. شاید کنجاو شده بود که ببیند او می‌خواهد چه کار کند و کجا برود. پس این چیز را - مثل قطب‌نما - روی تن او گذاشت تا بتواند دنبالش کند.

حرف عاقلانه‌ای بود. اطمینان داشتیم که آنچه می‌گفت درست است. با هر حرکتی که می‌کردم می‌توانستم دکمه را زیر بغلم حس کنم. اذیت نمی‌کرد، اما حس می‌کردم که آنجاست. چرا زودتر حس نکرده بودم؟ همین فکر باید از فکر هنری هم گذشته باشد، چون گفت: اما باید حس می‌کرد که همچو چیزی در بدنش است.

- شاید هم نه. شما توی کشورتان از آن آدم‌ها دارید که... مردم را با جانورها سرگرمی می‌کنند؟ آنها که توی هوا تاب می‌خورند، پهلوان‌ها و اینجور چیزها؟ هنری گفت: سیرک. من یک دفعه دیده‌ام.

- بله... یکی هم آمد به شهر ما، با مردی که کارهای عجیبی می‌کرد. او مردم را مجبور می‌کرد که به خواب بروند و به دستورهایی او گوش بدهند و حتی کارهایی بکنند که احمقانه به نظر می‌رسد. یک ملوان که می‌لنگید تا یک هفته لنگ نمی‌زد و درست راه می‌رفت. بعد، باز هم درد پا و لنگیدنش شروع شد.

حالا دارم وجودش را حس می‌کنم. بین‌پل گفت: ما آن را به تو نشان دادیم، و شاید این کار خاصیت دستور گرفتنش را از بین ببرد. هنری با بی‌صبری گفت: هیچکدام از این حرف‌ها واقعیت را عوض نمی‌کند. سه‌پایه می‌تواند به کمک آن رد ما را پیدا کند، می‌تواند ما را بگیرد و ببرد.

من منظور او را فهمیدم و گفتم: فقط یک کار می‌شود کرد. بین‌پل پرسید چه کاری؟

- جدا بشویم. من از راه دیگر می‌روم و سه‌پایه مجبور است ما را دنبال کند و شما سلامت خواهید ماند.

- یعنی از راه دیگری به کوه‌های سفید بروی؟ تو باز هم سه‌پایه را به طرف کوه‌ها راهنمایی می‌کنی، و احتمال دارد که او هم همین را بخواهد.

من سرم را تکان کردم. نه. من به کوه‌های سپید نمی‌روم. من برمی‌گردم.

- تا دوباره گیر بیفتی و کلاهک‌دار بشوی؟

- به یاد آن لحظه‌ای افتادم که آن سه‌پایه مرا از پشت اسب بلند کرد و زمین زیر پای من شور رفت و کوچک شد. در حالی که امیدوار بودم رنگ از ترس نبریده باشد، گفتم: اول باید مرا بگیرد.

بین‌پل گفت: تو را می‌گیرد. برای تو امکان فرار نیست. کوشش کردم که فکر نکنم برای چه این فداکاری را برعهده می‌گیرم و گفتم: دست کم می‌توانم سه‌پایه را همراه خودم به جایی دور ببرم.

همه ساکت شدیم. همانطور که گفتم این تنها کاری بود که می‌توانستیم بکنیم، و آنها مجبور بودند با آن موافقت کنند. در حقیقت نیازی نبود که چیزی بگویند. من بلند شدم، چرخیدم تا بروم.

بین‌پل گفت: صبر کن!

- برای چه؟

- گفتم که باید فکر کنیم. من فکری به سرم زده. این چیز زیر بغل تو کوچک است، و با اینکه محکم به پوست تو چسبیده، فکر نمی‌کنم خیلی عمق داشته باشد.

بین‌پل مکث کرد و هنری گفت: خوب؟

بین‌پل به من نگاه کرد: از سیاهرگ بزرگ دور است؛ اما اگر بخواهیم آن را از جا بکنیم درد شدیدی دارد.

درست نفهمیده بودم که می‌خواهد چه کار کند، و وقتی فهمیدم امیدواری مرا گیج کرد.

گفتم: فکر می‌کنی بتوانی؟

- می‌توانیم امتحانش کنیم.

همچنان که پیراهنم را در می‌آوردم، گفتم: بیا بید وقت را تلف نکنیم.

بین‌پل آدمی نبود که بتوان او را به عجله وا داشت. گفت که بخوابم و دستم را بالا نگه دارم، و با انگشتنمایش دکمه و پوست دور و بر آن را لمس کرد. دلم می‌خواست دست به شود، اما اختیارم دست او بود و متوجه شدم که موردی ندارد بی‌حوصلگی نشان بدهم.

عاقتب گفت: بله، خیلی درد دارد. تا آنجا که می‌توانم سعی می‌کنم این کار را به تنهایی انجام بدهم؛ اما چیزی لازم داری که به آن دندان فرو کنی. و هنری، تو باید بازویش را نگه داری که نتواند آن را عقب بکشد.

او، بند چرمی کوله پشتی‌اش را به من داد که بین دندان‌هایم نگه دارم. مزه‌ی ترش زنده‌ی آن را روی زبانه حس کردم. چاقوی

بین پل همان بود که از شهر بزرگ آورده بود. لبه‌ی خوبی داشت که یک نوع چربی محافظتش می‌کرد. از آن وقت تا به حال هم مدتی وقت صرفش کرده بود تا کاملاً تمیز بشود. به جمرد اینکه بین پل اشاره کرد هنری بازوی مرا گرفت و کشید بالای سرم. من به طرف چپ بدنم دراز کشیده بودم و صورتم رو به زمین بود. یک مورچه به سرعت میان نیرزه‌های علف ناپدید شد. بعد سنگینی بین پل را احساس کردم که روی من خم شده بود. باز، دست چپش، زیر بغلو پیرامون دکمه را لمس کرد. وقتی اولین چاقو را زد گاز بسیار محکمی به چرم زدم و بدنم چنان کشیده شد که نزدیک بود دستم را از چنگ هنری بیرون بکشم. دردش به راستی کشنده بود. به دنبال ضربه‌ی اول نیشتری دیگر زد و باز هم یکی دیگر. کوشش کردم تمام فکرم را روی بند چرمی متمرکز کنم که دندان‌هایم از وسط آن به هم می‌رسید. انقدر عرق کرده بودم که غلتیدن قطره‌های آن را از کنار صورتم حس می‌کردم، و یکی از قطره‌ها را دیدم که افتاد روی خاک و پخش شد. می‌خواستم فریاد بزنم که بس کند و بگذارد به هر قیمتی که شده کمی از درد کشیدن خلاص شوم و نزدیک بند چرمی را تف کنم تا بتوانم حرف بزنم که بار دیگر - به ناگهان - نیش چاقو مجبورم کرد که چرم را به دندان بگیرم، و زبانم را به همراهش. توی دهانم مزه‌ی گرم و شور خون بود و چشم‌هایم پر از اشک.

بعد، مثل اینکه صدای بین پل را از راه دور شنیدم که گفت: « حالا می‌توانی ولیش کنی. » و دست‌هایم آزاد شد. درد هنوز هم دیوانه کننده بود؛ اما نسبت به چند لحظه پیش ملایمتر بود. بین پل از پشت من بلند شد، و من که می‌خواستم روی پاهایم نیز خیز شوم و برای اینکار باید دستم را تکان می‌دادم، از درد آن بی‌حال شدم.

بین پل گفت: همانطور بود که فکر می‌کردم. کاملاً سطحی بود. بین! من دهان بندم را ول کردم و به چیزی که در دستش بود نگاه کردم. رنگ خاکستری نقره‌ای داشت. یک بند انگشت عمق آن بود. وسطش کلفت بود و کنارهایش نازک. جانم بود، اما اینطور حس می‌شد که از صدها سیم کوچک ریز بافته شده است، و تکه‌های خونینی از گوشت بدنم - که بین پل بریده بود - به آن چسبیده بود.

بین پل دکمه‌ها را انگشتش بازرسی کرد و گفت: چیز عجیبیست. دلم می‌خواه روی آن مطالعه کنم. حیف که مجبوریم دورش بیندازیم.

خیرگی نگاهش، حالت دل‌بستگی شدید و همراه با خون‌سردی را داشت. هنری هم دکمه را نگاه کرد و رنگ صورتش به سبزی گرایید. من به تکه‌های گوشتی که به آن چسبیده بود خیره شدم و دوباره دلم به هم خورد. برگشتم و رفتم کمی دور تا استفرغ کنم. وقتی حالم جا آمد دیدم که بین پل هنوز هم دارد به دکمه نگاه می‌کند.

نفس‌زنان گفتم: بیندازش دور. بهتر است راه بیفتیم. هرچه از این محل دور بشویم بهتر است. او با اکراه سری تکان داد و آن را انداخت روی علف‌ها و به من گفت: بازوت خیلی درد می‌کند؟ - اهمیتی ندارد. می‌توانم تحملش کنم. راه رفتن باعث می‌شود که به درد فکر نکنم. - گیاهی هست که زخم‌ها را خوب می‌کند. سعی می‌کنم توی راه پیدايش کنم.

خون زیادی از زیر بغلک رفته بود و هنوز هم می‌چکید. من زخم را با پیراهنم خشک کردم و بعد پیراهنم را گلوله کردم و گذاشتم زیر بغلم و با همان وضعیت به راه رفتن ادامه دادم. پیشنهاد امیدبخش من که راه رفتن، که فکرم را از درد منحرف می‌کند، کاملاً درست از آب در نیامد؛ اما به هر حال از شر آن دکمه‌ی سه‌پایه خلاص شده بودم، و هر قدم لرزانی که برمی‌داشتم خلاص‌تر می‌شدم.

ما به بالا رفتن از روی زمین ناهموار گسترده ادامه می‌دادیم. خورشید در سمت راست ما غروب می‌کرد. در طرف دیگر، سایه‌های بلند ما، پا به پایمان، در حرکت بودند. هیچ حرفی نمی‌زدیم. من یکی از دندان‌هایم را از شدت درد به هم فشردم. اگر در حالتی بودم که امکان لذت بردن برابرم وجود داشت، بی شک غروب آرام و زیبایي بود، بی‌صدا و بی‌جنبش. هیچ صدایی نبود مگر...

ایستادیم و گوش سپردیم. قلبم فشرده شد و برای یک لحظه، درد، در اثر ترسی که از آن قوی‌تر بود از بین رفت. صدای سه‌پایه از پشت سرمان می‌آمد.

صدا، ضعیف بود؛ اما هر لحظه بلندتر می‌شد، همراه با آن زوزه‌ی ناهنجاری که در اتاق کشتی اوریون شنیده بودم، فریاد مخصوص « شکار ».

چند دقیقه بعد، از آن سوی دامنه‌ی تپه آشکار شد. بدون هیچ تردیدی مستقیماً به طرف ما می‌آمد. هنوز چند کیلومتری با ما فاصله داشت؛ اما به تندی حرکت می‌کرد، خیلی تندر از همیشه.

هنری گفت: تپه‌ها! دیگر حرف بیشتری لازم نبود. هر سه دویدیم. جایی که او نشان داده بود روی یکی از نقاط امن، خارزار کوچکی بود که تا شانه‌های ما بلندی داشت. ما خود را درون خارزار افکندیم. از لای آنها خزیدیم و به طرف وسط رفتیم. گفتم: یعنی می‌تواند باز هم دنبال من باشد؟ می‌تواند؟

بین پل گفت: بریدن آن دکمه در حکم اعلام خطر بود. بنابراین اعلام خطر بود. بنابراین باز هم دنبالت آمده و این دفعه که شکار کند.

هنری پرسید: فکر می‌کنی ما را دیده؟ - نمی‌دانم. دور بود، و نور هم کم.

در حقیقت خورشید غروب کرده بود. آسمان مخفیگاه ما از طلا تهی شده بود و آبی آسمان پر رنگ‌تر می‌شد؛ اما هنوز هم به طرز وحشت‌انگیز روشن بود. خیلی روشن‌تر از آن صبحی که من قلعه را ترک کرده بودم. کوشش کردم خودم را با این افکار دل‌داری بدهم که چندی پیش، من خیلی به سه‌پایه نزدیک‌تر بودم. زوزه بلندتر و نزدیک‌تر می‌شد... سه‌پایه به جایی رسیده بود که بین پل آن عمل جراحی را کرده بود، و از آنجا هم گذشت. معنی آن این بود که...

حس کردم که زمین زیر پایم می‌لرزد، باز، باز و با قدرت بیشتر. بعد یکی از پاهای سه‌پایه از توی آسمان آبی فرود آمد، و من، نیم‌کره‌ی سیاه و تاریک را در مقابل تاق آسمان دیدم، و سعی کردم خودم را توی خاک فرو ببرم. در همان دم زوزه تمام شد. در قلب آن سکوت، صدای دیگری برخاست. صغیر چیزی که مثل شلاق، به تندی در هوا بگردد، با ترس به جستجوی اینجاد کننده‌ی صدا برآمدم، که دو سه بته‌ی خار ریشه کن شد و دور انداخته شد.

بین پل در کنار من، گفت: ما را گیر آورد. می‌داند که اینجا هستیم. می‌تواند انقدر بته‌ها را بکند تا ما کاملاً دیده شویم. هنری گفت: یا با بیرون کشیدن بته ما را هم بیرون بکشد. اگر آن چیز به آدم بخورد...

گفتم: اگر من خودم را نشان بدهم...؟ - فایده ندارد. می‌داند که ما سه تا هستیم.

هنری گفت: می‌توانیم از سه جهت بدویم. شاید یکی‌مان فرار کنیم.

دیدم که بته‌های بیشتری، مثل پولک کاغذی، در هوا شناور می‌شوند. فکر کردم انسان هرگز به ترس عادت نمی‌کند، و هر بار باز به اندازه‌ی بار قبلی، گرفتار وحشت می‌شود.
بین‌پل گفت: می‌توانیم با سه‌پایه بچنگیم.
این حرف را چنان با آرامش دیوانه‌واری گفت که دلم می‌خواست فریاد بزنم.
هنری گفت: با چی؟ با مشت‌هایمان؟
- با آن تخم‌غازهای فلزی.

و همان دم کوله پشتی‌اش را باز کرد و به جستجو پرداخت. بند سه‌پایه بار دیگر صغیر کنان پایین آمد. بته‌ها را مرتب بیرون می‌کشید. چندبار رفت و برگشت دیگر - حداکثر شش بار - بند سه‌پایه را به ما می‌رساند.
بین‌پل گفت: شاید پدران ما به کمک این چیزها با سه‌پایه‌ها می‌جنگیدند. شاید برای همین هم در قطار زیرزمینی پنهانش کرده بودند و از آنجا می‌بردند تا با سه‌پایه‌ها بچنگند.
من گفتم: اما پدران ما شکست خوردند. به نظر تو چطور است که...
او تخم‌غازها را آورده بود بیرون.
او گفت: من مال خودم را دور انداختم. حمل آن خیلی دردسر داشت.
بند سه‌پایه بته‌ها را می‌برد. و این بار ما در غباری که از کندن بته‌ها پخش می‌شد فرو می‌رفتیم. بین‌پل گفت: « من چهار تا دارم. » یکی به هنری داد و یکی به من و گفت: « دوتای دیگر را خودم بر می‌دارم. وقتی حلقه‌ها را کشیدیم بیرون تا سه می‌شماریم و بعد بلند می‌شویم و پرتاب می‌کنیم به پای که نزدیک‌تر است، چون نیمکره خیلی بالاست.
این بار بند سه‌پایه را از فاصله‌ی نزدیک در میان بته‌ها دیدم.
بین‌پل گفت: حالا.

او حلقه‌ی مال خودش را کشید و هنری هم همین کار را کرد. مال من توی دست چپم بود، اما باید می‌دادم به دست راستم. وقتی این‌کار را می‌کردم چنان دردی زیر بغلم پیچید که حد و حساب نداشتم، و گلوله‌ی فلزی از دستم افتاد روی زمین. روی زمین دست مالیدم که پیدایش کنم ولی بین پل دوباره گفت حالا. آنها با ترس روی پا بلند شدند و من گلوله را برداشتم. بدون توجه به دردی که از تکان دادن دستم پیدا می‌شد، بلند شدم و زود حلقه را کشیدم.
نزدیک‌ترین پای سه‌پایه، روی سرایشی، تقریباً سی قدم با ما فاصله داشت. اول بین‌پل پرتاب کرد و به چیزی نخورد. او نتوانست گلوله‌اش را بیشتر از ده قدم پرتاب کند. پرتاب دوم، مال هنری بود که نزدیک به هدف خورد. یکی از گلوله‌ها با صدایی که توانستیم بشنویم به فلز خورد و منفجر شد. صدای بنگ سوم هم پشت این دوتا بلند شد و خاک درهوا فواره زد، و سرانجام، واقعیت چهره‌اش را به ما نشان داد:

تخم‌غازها به سه‌پایه صدمه ای نزنده بودند. سه‌پایه ایستاده بود و بند آن به زمین کشیده می‌شد، و این بار، درست به طرف ما. شروع کردیم، یا بهتر است در مورد خودم بگویم که « خواستم شروع کنم » به دودن؛ زیرا پیش از آنکه بتوانم از جایم تکان بخورم، دست سه‌پایه کمرم را گرفته بود. با دست چپ به بند سه‌پایه چنگ انداختم؛ اما مثل آن بود که آدم بخواهد سنگی را خم کند. او مرا با دقت عجیبی گرفت - محکم ولی نه خورد کننده - و بلندم کرد، درست همانطور که آدم یک موش را از زمین بر می‌دارد. با این که موش می‌تواند گاز بگیرد و من در برابر سطح سفت و براقی که مرا گرفته بود هیچ‌کاری نمی‌توانستم بکنم.

بلندم کرد و بالا برد و بالاتر... و زمین، زیر پایم کوچک شد، و بین‌پل و هنری کوچک شدند. دیدم که آنها مثل مورچه فرار می‌کنند. من به اندازه برج یک کلیسا بالا رفته بودم که نگاه کردم به آن بالا و سوراخ را در پهلویم نیم‌کره دیدم، و به یاد آن تخم‌غازی افتادم که هنوز محکم توی دستم بود.

از وقتی که حلقه را کشیده بودم چقدر گذشته بود؟ من در آن حالت گیجی و وحشت فراموش کرده بودم که بشمارم. شاید چندین ثانیه گذشته بود و دیگر تا منفجر شدنش چیزی نمانده بود. بند، دیگر داشت مرا می‌کشید به طرف توی نیم‌دایره. سوراخ، سی قدم دورتر بود، بیست و پنج قدم، بیست قدم... من خودم را راست گرفتم و به حلقه‌ی بند فشار آوردم. دستم از درد تیر می‌کشید، اما اعتنایی نکردم، و تخم‌غاز را با تمام زور و با تمام دقتی که می‌توانستم داشته باشم، انداختم. اول فکر کردم به آن نخورد؛ اما تخم‌غاز خورد به لبه‌ی سوراخ و کمانه کرد به طرف تو. بند، به بالا بردن من ادامه داد؛ پانزده قدم، ده قدم، پنج قدم...

با اینکه خیلی نزدیک بودم، صدای انفجار به بلندی صدای انفجارهای قبلی نبود. فقط صدای بنگ تو خالی و خفه‌ی داشت. ناامیدی بار دیگر به سراغم آمد. فرصت را از دست داده بودم؛ اما در آن لحظه حس کردم فلزی که مرا گرفته است، شل می‌شود.

من سه برابر یک کاج بلند، بالا رفته بودم و بی شک، اگر از آنجا به زمین می‌افتادم، استخوان‌هایم خورد و خمیر می‌شد. با ناامیدی با چیزی که چند لحظه قبل با آن می‌جنگیدم چسبیدم. دست‌هایم را محکم به فلز گرفتم، اما داشتم می‌افتادم پایین و پایین‌تر. به پایین نگاه کردم و همچنان که زمین به سرعت به سمت من می‌آمد چشم‌هایم را بستم. بعد، بند فلزی تکانی خورد که نزدیک بود دستم از جا کنده شود، و بعد، از حرکت باز ایستاد.

چشم‌هایم را باز کردم و پاهایم لرزید. فقط چند وجب با زمین فاصله داشتم. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که بند را رها کنم و بپریم روی زمین. هنری و بین‌پل به سوی من می‌دویدند. با حیرت به بالا نگاه کردم، به سه‌پایه. ایستاده بود و به نظر می‌رسید که سالم است، اما من می‌دانستم که کارش تمام شده، از بین رفته و بی‌جان است.

بین‌پل گفت: نمی‌دانم که قبل از مرگ، می‌توانسته به آن‌های دیگر خبر بدهد که چه به سرش آمده یا نهگ اما به هر حال فکر می‌کنم بهتر است اینجا نمانیم.

هنری و من از ته دل موافقت کردیم. من، با اینکه اطمینان داشتم آن موجود، دیگر جان ندارد؛ باز هم پی خودی می‌ترسیدم. در عالم خیال می‌دیدم که ما را زیر وزن خودش می‌اندازد و له می‌کند. بی اختیار دلم می‌خواست که از آن محل دور شوم.
بین‌پل گفت: اگر آن‌های دیگر برسند حتماً دور و بر اینجا رو خوب می‌گردند. پیش از اینکه همچین حادثه‌ای اتفاق بیفتد، هر چه دورتر شویم بهتر است.

پس، شروع کردیم به دودن به جانب بالای تپه. آنقدر دویدیم که نفسمان گرفت. قلب‌هایم به سرعت سرسام‌آوری می‌تپید. عضله‌هایمان از خستگی به درد آمده بود، و باز هم کشان‌کشان می‌رفتیم. بازوی من خیلی درد می‌کرد، اما بعد از چندی، درد بازو در میان دردهای دیگری که پیدا کرده بودم گم شد. یک بار زمین خوردم، و این زمین خوردن نفس زدن و بی حرکت ماندن - همچنان که صورتم در خاک و علف فشرده می‌شد - لطف دلپذیری داشت. بین‌پل و هنری کمک کردن تا بلند شوم. من، هم ممنون شدم و هم از اینکه نمی‌گذارند راحت بخوابم. اوقاتم تلخ شد.

نیم ساعت طول شد تا رسیدیم سر تپه. آنگاه بین‌پل ایستاد و ما هم ایستادیم. فکر می‌کنم اگر چند قدم دیگر می‌دویدیم

حتماً زمین می‌خوردم. و این بار، دیگر هیچ کمکی نمی‌توانست مرا از جابم تکان بدهد. هوا را با نفس‌های عمیق فرو می‌دادم. این کار، خیلی دردناک بود، اما برایم لازم بود. کم‌کم گرفتگی سینه‌ام بر طرف شد و توانستم بدون درد نفس بکشم. به سرایشی درازی که پیموده بودیم نگاه کردیم. هوا تاریک می‌شد، اما هنوز هم می‌توانستم آن سه‌پایه را ببینم. آیا واقعاً من او را کشته بودم؟ آیا حق نداشتم - نه خیلی از روی غرور، بلکه از روی شگفتی - به خاطر کاری اینچنین بزرگ، بر خویش بی‌الم؟ یکی از ارباب‌های شکست‌ناپذیر و خلل‌ناپذیر زمین را دست راست من به کام مرگ انداخته بود. فکر کردم می‌توانم حس کنم که داوود - وقتی در کودکی سنگی بر پیشانی غولی زد و آن غول را نقش بر زمین کرد - چه حالتی داشت.

بین‌پل گفت: نگاه کنید!
معمولاً از آهنگ صدایش چیزی زیادی دستگیر نمی‌شد؛ اما حال، در آهنگ صدایش وحشتی نهفته بود.
پرسیدم: به کجا؟
- به طرف باختر.

او با دست نشان داد. در فاصله‌ی خیلی دور چیزی تکان می‌خورد. یکی از آن موجودات آشنا و تفرانگیز، خود را به آسمان کشید، یکی دیگر، یکی دیگر... آنها هنوز خیلی دور بودند، اما شک می‌نمود که سه‌پایه‌ها برای یافتن ما می‌آمدند.

ما به جانب دیگر تپه و روی یک سرازیری دویدیم و همانند سه‌پایه‌ها از نظرها پنهان می‌شدیم. این، دلگرمی گذرا و ناچیزی بود، زیرا می‌دانستیم که آنها یک دره آن طرفتر هستند و بیشترین فرصتی که ما می‌توانستیم به کار ببریم در برابر سرعت آنها هیچ چیز نبود. امیدوار بودم مدتی نزد سه‌پایه‌ی مرده بمانند، ولی تردید داشتم این کار را نکنند. برای آنها انتقام گرفتن از کشته‌دهی یک سه‌پایه، در درجه‌اول اهمیت بود. پام روی سنگ ناصافی لغزید و نزدیک بود زمین بخورم. هوا تاریک بود و تاریک تر می‌شد. اگر آنها چشم گریه‌ای نمی‌داشتند، تاریکی موقعیت ما را کمی بهتر می‌کرد. ما به تمام کمک‌های ممکن نیازمند بودیم. در این دره جایی نظیر آخرین پناهگاهی که یافته بودیم - خارزار - وجود نداشت. خیلی هم اوضاع خراب بود، چون که ما نتوانستیم حتی یک بنه را ببینیم چه برسد به خارزار. تمام تپه‌ها پر از تیغ بود و سنگ‌های برآمده. عاقبت وقتی خستگی از پامان انداخت به سنگی تکیه دادیم. ستارگان درآمده بودند، اما ماه نبود. تا چند ساعت دیگر هم در نمی‌آمد، و من از این بابت خوشحال بودم.

ماه نبود، اما نوک تپه، توی دل آسمان، پرتو نوری تکان می‌خورد و شکلش تغییر می‌کرد. شاید چند چراغ بود. توجه بین‌پل را به نور جلب کردم و او گفت: بله، می‌بینم.

- یعنی سه‌پایه‌ها هستند؟

- مگر چیز دیگری می‌تواند باشد؟

چراغ‌ها به صورت پرتوهای نور درآمدند و شاخه شاخه بر آسمان تابیدند. بعد، شعاع نوره‌ها کوتاه‌تر شد و یکی از آنها با یک قوس تند به سوی پایین و بر سطح زمین تابید. نا پشت آن پرتو نور را نمی‌توانستم ببینم، اما به آسانی می‌توانستم تصور کنم. سه‌پایه‌ها رسیده بودند به نك تپه، و آن پرتوهای نور از نیم‌کره‌ها بیرون می‌زد. آنها به کمک نور می‌توانستند راهشان را ببینند. هر کدامشان به اندازه‌ی صد قدم با دیگری فاصله داشتند. پرتوهای نور به زمین جلوی آنها کشیده می‌شد. آنها خیلی آهسته‌تر از آنچه فکر می‌کردیم راه می‌رفتند. با وجود این سرعتهشان از دویدن ما بیشتر بود. تا آنجا که ما می‌دانستیم آنها خستگی‌ناپذیر بودند. هیچ صدایی نداشتند مگر صدای خفیه‌ی پاهایشان که به زمین می‌خورد. و این به دلایل بسیار، ترسناک‌تر از نوره‌های آن سه‌پایه بود.

ما می‌دویدیم، خستگی در می‌کردیم و باز می‌دویدیم. به جای اینکه با زحمت زیاد از تپه‌ی دیگر بالا برویم. دره را به سوی باختر پیمودیم. توی تاریکی پامان گیر می‌کرد و روی زمین ناهموار ولو می‌شدیم و زخم بر می‌داشتیم. در قفای ما، پرتو نوره‌ها بدون توقف به همه جانب می‌چرخیدند. در یک توقف کوتاه دیدیم که سه‌پایه‌ها پخش شده‌اند. یکی از آنها به طرف تپه رفت و یکی به طرف خاور. سومی به سوی ما پیش می‌آمد و چندان فاصله‌ای هم با ما نداشت.

ما صدای رودخانه‌ای را شنیدیم و به پیشنهاد بین‌پل به جانب رودخانه دویدیم. از آنجا که سه‌پایه‌ها در جهت‌های مختلف می‌گشتند، به نظر نمی‌رسید که بتوانند مثل سگ شکاری، وسیله‌ی بو کشیدن ما را دنبال می‌کردند اما به این قضیه هم مطمئن نبودیم، و این احتمال هم وجود داشت که رد پای ما را در میان علف‌ها و روی زمین صاف پیدا کنند و از این طریق به ما برسند. به رودخانه زدیم و توی آب، شلپ شلپ پیش رفتیم. رودخانه فقط چندمتر پهن‌تر داشت و خوشبختانه کم‌عرق بود و در بیشتر قسمت‌های بسترش هموار بود. آن چکمه‌های عالی که کفش‌دوز قلعه برایم دوخته بود بعد از خیس شدن از شکل می‌افتاد؛ اما در آن لحظه چیزهای مهمتری وجود داشت که مجبور بودم بچ آنها فکر کنم. دوباره ایستادم. آب رودخانه که درست تا بالای فوژک پامان بود به بالای پاهایمان می‌پرید. گفتم: ما نمی‌توانیم این راه را ادامه بدهیم. تا یک ربع دیگر به ما می‌رسند.

هنری پرسید: چه کار می‌توانیم بکنیم؟

- حالا فقط یک سه‌پایه است. نورش تقریباً کف دره را می‌گیرد و شاید هم کمی از پهلوهای دره را. اگر ما برویم به طرف سر بالایی، شاید ما را نبیند، رد بشور و برود.

- شاید هم ردپامان را پیدا کند و دنبالمان بیاید.

- باید این احتمال خطر را قبول کنیم. اینطوری که پیش می‌رویم هیچ امیدی وجود ندارد.

هنری جواب مرا نداد و گفت: تو چی فکر می‌کنی، بین‌پل؟

او گفت: من، من فکر می‌کنم همین الان دیر شده. جلو را نگاه کن.

توی دره نوری پاشیده شده بود که هر لحظه روشن‌تر می‌شد و همچنان که نگاه می‌کردیم به یک شعاع نور تبدیل شد. ما خاموش و ناامید نگاهمان روی آن وامانده بود. بعد نور دیگری از نوک تپه‌ای که گفته بودم از آن بالا برویم بالا آمد، در هوا پیچ خورد و با قوسی روی زمین افتاد و نوره‌های دیگری که کتر مشخص بودند از سرایشی رویه‌رو ظاهر شدند. دیگر حرف از یک سه‌پایه در میان نبود که بی رحمانه سر برسد. آنها با نیرو آمده بودند و از همه طرف ما را محاصره کرده بودند.

هنری پیشنهاد کرد: فکر می‌کنم، اگر از هم دیگر جدا بشویم امید بیشتری وجود داشته باشد.

گفتم: نه. آن وقت امید بیشتری از این نخواهیم داشت، یعنی هیچ.

هنری گفت: من می‌روم، چون به این شکل اگر یکی ما را ببیند همه‌ی ما گیر می‌افتیم.

بین‌پل گفت: صبر کن!

- چرا؟ دیگر برای صبر کردن خیلی دیر است.

- آن صخره را می‌بینید؟

به دلیل نوری که سه‌پایه‌ها پخش می‌کردند - و مثل نور کم‌رنگ مهتاب بود - دید ما بهتر شده بود. ما می‌توانستیم همدیگر و

کمی از دور و برمان را ببینیم. سی‌قدم جلوتر، سایه‌ی تیره رنگ صخره‌ی بی به چشم می‌خورد که ارتفاع آن از سر آن بلندتر بود. بین‌پل گفت: شاید بتوانیم آنجا پناه بگیریم.

من شك داشتم. ممکن بود در داخل آن فرو برویم و به دیواره‌ی آن بچسبیم، ولی باز هم نور به ما می‌خورد، اما من هم راه بهتری بلد نبودم که نشان بدهم.

بین‌پل شروع کرد به دویدن توی آب‌ها و ما هم به دنبالش. رودخانه می‌چرخید تا کنار صخره‌ی بی که دیده بودیم و باز هم پیچ خورد. برآکذگی صخره تقریباً پانزده متر بود. قسمت بالای آن صاف و نرم بود با شیبی مختصر، و اصلاً جایی برای پناه گرفتن نبود، اما قسمت پایین آن...

شاید، در زمان‌های گذشته، رودخانه بزرگتر و پر موج‌تر از حالا بوده و با چشم خود، قسمتی از پای آن سنگ را ساییده بود. ما خم شدیم و با دست‌هایمان جستجو کردیم. بلندترین جایش بیشتر از یک متر نبود و همانقدر هم گود اما به نظر می‌رسید که تمام قسمت پایین صخره همین‌طور رفته باشد. دو پرتو نور دیگر در سینه‌کش شمالی دره پیدا شد. یکی از آنها از دور به جلو می‌آمد و گوشه‌هایی از آن به طرزی هراس‌انگیز به نزدیکی محلی که ما ایستاده بودیم می‌تابید. دیگر فرصتی برای تأمل نبود. ما خزیدیم زیر آن سنگ، از سر تا نوک پا و پشت سر هم. اول بین‌پل بعد هنری، و در آخر، من. طرف راست من به پهلوی صخره تکیه داشت و طرف چپم به صورت وحشت‌انگیز بیرون مانده بود. کوشش کردم خودم را بیشتر بکنم به طرف تو، با اینکه با این کار دستم به شدت درد گرفت. اگر سرم را یک ذره بلند می‌کردم پیشانی‌ام می‌خورد به سنگ بالای سرم. صدای نفس‌کشیدنمان، در این مخفیگاه، طنین می‌انداخت.

بین‌پل آهسته گفت: هیچ حرفی نزنیم. شاید مجبور بودیم یک ساعت اینجا ساکت بمانیم.

دیدم که منظره‌ی بیرون، به سبب نزدیک شدن سه‌پایه روشن شد و صدای پایش را سنگین و سنگین‌تر شنیدم. عاقبت دیدم که نور از روی رودخانه رفت به دورتر، بعد درست تا جلوی صورتم برگشت. شب مثل روز روشن شد و من توانستم سنگ‌های کوچک، علف‌ها و سوسکی را که مرده و بی‌حرکت بود، به طرزی آشکار ببینم. بعد زمین، زیر پای یکی از سه‌پایه‌ها که چند قدم با ما فاصله داشت، لرزید. من خودم را محکم به صخره چسباندم و زمانی بر ما گذشت، سخت و طولانی.

و زمان... چقدر طولانی شده بود. تمام شب پرتو نورها روی تپه‌ها بازی می‌کردند جلو می‌آمدند و به عقب برمی‌گشتند. از این سو به آن سو می‌رفتند و به چپ و راست می‌چرخیدند.

سرانجام سپیده زد؛ اما جستجو و تعقیب به پایان نرسید. سه‌پایه‌ها دائم در رفت و آمد بودند. اگر همان‌هایی را که از روی سر ما رد می‌شدند می‌شمردیم بیش از ده دوازده تا بودند، اما هیچ کدامشان ما را ندیده بودند. و همچنان که زمان به کنده می‌گذشت اطمینان بیشتری پیدا کردیم که ما را نخواهند دید. لابد، در روشنایی روز هم شکاف مخفیگاه از بالای نیم‌کره قابل رویت نبود. با وجود این ما جرأت نکردیم جان پناهمان را رها کنیم. در آنجا با ناراحتی بسیار - که هر دم بیشتر می‌شد - بی‌حوصله و گرسنه دراز کشیده بودیم، و من، علاوه بر همه‌ی اینها، درد هم داشتم. درد بازویم دمامد بیشتر می‌شد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم لب‌هایم را از گاز گرفتن خون انداخته‌ام، و حس می‌کردم که اشک، روی گونه‌هایم سرزیر شده است.

طرف‌های ظهر از شدت رفت و آمد سه‌پایه‌ها کاسته شد. فاصله‌هایی به اندازه‌ی پنج تا ده دقیقه پیدا شد، و ما جرأت کردیم بیرون بخریم و پیمان را دراز کنیم؛ اما همیشه این فرصت‌ها با پیدا شدن یک سه‌پایه دیگر از میان می‌رفت و گهگاه یک گروه از آنها می‌آمدند و توی دره پا می‌کوبیدند و رد می‌شدند و ما نمی‌توانستیم خیلی از آن شکاف دور بشویم، چون هیچ‌گونه مخفیگاه دیگری در آن نزدیکی‌ها نبود.

باز، غروب شد و باز، شب. و پرتوهای نور دوباره پیدا شدند. آنها مانند دفعه‌ی پیش، زیاد نبودند؛ اما هیچوقت نشد که آنها را توی دره یا بالای آسمان و بر فراز بلندی‌ها ببینیم. گاهگاهی من چرت می‌زدم، اما نه برای مدتی دراز. این احساس که دیواره‌های صخره، درست توی صورتم است، یک حالت خفگی به من می‌داد. سردم بود و تنم درد می‌زد. بازویم می‌سوخت و ذق می‌کرد. یک بار به صدای ناله‌ای که از شدت درد کشیدم، بیدار شدم. آیا روز بعد، آنها می‌رفتند؟ آسمان را مشتاقانه نگاه کردم سرانجام اولین اثر روشنایی صبح فرا رسید. یک صبح ابری خاکستری رنگ. آهسته و لرزان بیرون آمدیم و دور و برمان را نگاه کردیم. تقریباً نیم‌ساعت یا بیشتر بود که پرتو نوری ندیده بودیم، و حال دیگر هیچ شعاع نوری نبود. پنج دقیقه‌ی بی‌سرعت بازگشتیم و پنهان شدیم، چون یک سه‌پایه، از توی دره، تلو تلو خوران می‌آمد.

در تمام صبح و مدتی هم بعدازظهر، این ماجرا ادامه داشت. من سخت بیچاره شده بودم. از گرسنگی و درد چنان بی‌حال شده بودم که فقط می‌توانستم دقیقه به دقیقه دوام بیاورم، و فکر نمی‌کنم که دیگران، در وضع بهتری بودند. طرف‌های شب، که مدتی طولانی از رفت و آمد سه‌پایه‌ها خبری نشد، فکر کردیم که شاید جستجو تمام شده باشد، اما مشکل می‌توانستیم باور کنیم. از آن سوراخ بیرون آمدیم، و دست کم دوساعتی در کنار روانه‌زانه‌هایمان را بغل گرفتیم و اطراف را پایدیم که مبادا سر و کله‌شان پیدا بشود.

هوا تاریک می‌شد که تصمیم گرفتیم راه بیفتیم، و این نشانه‌ی درماندگی و گیجی ما بود که چنین کردیم. از گرسنگی ناتوان شده بودیم و بی‌نهایت خسته. یکی دو کیلومتر دورتر از حال رفتیم و تمام شب را در هوای آزاد به سر بردیم، بی‌آنکه به بازگشت سه‌پایه‌ها و جایی برای پنهان شدن بیندیشیم؛ اما آنها بازنگشتند و در سپیده‌ی صبح یک دره‌ی تهی را دیدیم که دو سوی آن را تپه‌های خاموش فرا گرفته بودند.

روزهایی بسیار سخت بر ما گذشت، به خصوص بر من، چرا که زخم بازویم چرک کرده بود. بین‌پل آن را دوباره شکافت و متأسفانه این بار تحمل کمتری داشتم و از درد فریاد می‌کشیدم. بعد، بین‌پل، گیاهان شفا بخش را پیدا کرد و آنها را بر روی زخم من گذاشت و با نواری که از پایین پیراهنم پاره کرد، روی زخم را بست. هنری گفت که می‌داند تحمل این کار چقدر شکنجه‌آور است، و گفت که اگر به جایی من بود بیشتر نعره می‌کشید. من از مهربانی او بیشتر از آنچه که انتظار داشتم خوشحال شدم.

ما گهگاه مقداری ریشه‌ی خوراکی و تمشک پیدا می‌کردیم و می‌خوردیم، اما تمام وقت گرسنه بودیم، و با لباس‌های نازکمان می‌لرزیدیم. مخصوصاً شب‌ها. هوا دیگر تغییر کرده بود. ابر زیاد بود و نسیم‌های سردی از جنوب می‌وزید. ما به زمین‌های مرتفعی رسیدیم که ظاهراً می‌بایست از فراز آنها کوه‌های سفید را ببینیم، اما نشانی نبود. فقط یک افق خالی و خاکستری در پیش چشممان بود. گاهگاهی حس می‌کردم کوه‌هایی که دیده بودیم جز خیال و سراب نبوده است. آنگاه به دشتی رسیدیم و در کنارش آب پهناوری بود که پابانش دیده نمی‌شد. آن آب دریاچه‌ی بزرگ روی نقشه بود، و آن دشت سرزمینی بود آباد و

ثروتمند. ما خوراکی بهتر و بیشتری را بدست آوردیم. با رها شدن از گرسنگی، وضع روحی ما هم کم و بیش بهتر شد. گیاهان شفا بخش بین پل اثر کرده بود و زخم من - تمیز و بدون جراحت - در حال خوب شدن بود. یک رزو صبح بعد از شبی که به راحتی در میان گاه‌های یک انبار خوابیده بودیم، دیدیم که آسمان آبی‌تر شده است و همه چیز روشن و براق. در حاشیه‌ی جنوبی دشت، تپه‌هایی بود، و پشت آنها، قله‌های برفی کوه‌های سفید، با شکوه فراوان، و آنقدر نزدیک که حس کردم اگر دستم را دراز کنم، با انگشتانم برف‌ها را لمس خواهم کرد.

البته کوه‌های سفید آنقدرها که به نظر می‌رسید نزدیک نبودند. هنوز چندین فرسنگ دشت در پیش و رو داشتیم و بعد می‌رسیدیم به دامنه‌ی کوه پاه‌ها. تمام خوبی کار این بود که می‌توانستیم آنها را ببینیم و شادمانه راه بییماییم. حدود یک ساعت راه رفته بودیم، و من و هنری داشتیم درباره‌ی قوری بخار غول‌پیکر بین پل سر به سریش می‌گذاشتیم که او گفت: « ساکت باشید! » فکر کردم که شاید از شوخی ما دلگیر شده است، اما بعد حس کردم همانطور که او حس کرده بود، زمین زیر پایمان می‌لرزد.

آنها داشتند از شمال خواری می‌آمدند، از سمت چپ و پشت ما، دو تا سه پاه با حرکتی تند و درست رو به ما. با دلواپسی دور و برم را نگاه کردم اما می‌دانستم چه خواهم دید. تمام زمین صاف و سبز بود، بدون درخت یا سبزه یا چپر و یا حتی یک نهر. و نزدیک‌ترین خانه‌ی روستایی چند صد متر با ما فاصله داشت. هنری گفت: بدویم و فرار کنیم.

بین پل گفت: بدویم به کجا؟ بی فایده است. صدایش بی‌جان بود. فکر کردم اگر او حس کرده که امیدی نیست دیگر حتماً امیدی جود ندارد. آنها یکی دو دقیقه‌ی دیگر به ما می‌رسیدند. چشمم را از آنها برداشتم و به دیواره‌های بلند سفید دوختم، و فکر کردم که چقدر راه آمدم و چه دشواری‌هایی تحمل کردیم، و حال که هدف، جلوی چشم‌های ماست، باید آن را از دست بدهیم. این دور از انصاف بود. زمین به شدت بیشتری برزید. آنها تقریباً صد متر با ما فاصله داشتند... پنجاه متر... آنها پهلوی هم حرکت می‌کردند و به طرز عجیبی بدن‌هایشان تکان می‌خورد، به هم می‌سایید، از هم دور می‌شد و نقش‌های دایره‌وار در هوا درست می‌کرد، و چیزی بین آنها در حرکت بود، یک شئی طلایی که در روشنایی برق می‌زد، و آنها آن شئی را توی آسمان آبی به سوی همدیگر پرتاب می‌کردند. سه پاه‌ها به ما رسیدند. منتظر بودم یکی از بندها برسد پایین و مرا بگیرد و بلند کند. خشم نامیدانه را بیشتر از ترس حس می‌کردم. یک پای عظیم چند قدم دورتر از ما به زمین کوبیده شد و بعد... آنها رد شدند و رفتند و حس کردم پاهایم از ترس به زمین چسبیده است.

بین پل با شگفتی گفت: آنها ما را ندیدند، برای اینکه خیلی به خودشان مشغول بودند. شاید این مراسم جفت‌گیری آنها بود؛ اما آنها که ماشین هستند. پس آن شئی چچه بود؟ معمای بی‌ست که دلم می‌خواهد جوابش را بدانم. پیش خودم گفتم: « به هر حال، خیلی خوش آمدند. معمای آن شئی و جواب معما هم پیشکش خودشان. » تنها چیزی که حس کردم بی‌حالی بعد از آسوده شدن از آن وحشت بود.

« راهی‌ست دراز و مشکل و پر خطر » این سخن اوزیمان‌داس بود و به راستی هم چنین بود. « و تازه، در پایان سفر، یک زندگی سخت و دشوار در پیش خواهد بود. » ، این را هم درست گفته بود. ما از وسایل آسایش هیچ چیز نداریم، و اگر هم می‌توانستیم، نمی‌خواستیم داشته باشیم. ما باید بدن‌های خود را برای کارهای دشواری که در پیش داریم آماده و ورزیده نگه داریم.

اما در دنیا عجایبی هست که خانه‌ی تازه‌ی ما یکی از بزرگترین آنهاست. ما نه تنها در بین کوه‌های سفید زندگی می‌کنیم، بلکه در دل یکی از آنها؛ زیرا پیشینیان، در اینجا هم راه‌آهنی ساخته‌اند که شش کیلومتر درازا دارد و از توی دهلیزی که در دل سنگ‌ها ساخته شده به ارتفاع یک کیلومتر بالا می‌رود. این راه را برای چه درست کرده بودند و چه هدفی از ساختن آن داشته‌اند، معلوم نیست، اما حال، با تونل‌های تازه‌ای که در دل کوه کنده شده، پایگاه استواری برای ما به وجود آمده است. حتی ما که تابستان به اینجا رسیدیم در دهانه‌ی تونل اصلی، برف و یخی دیدیم که به رودخانه‌ی از یخ تبدیل شده بود و ذره ذره راهش را بین قله‌های یخ زده می‌پیمود و در آن دوره‌ها ناپدید می‌شد.

اما درون رکه‌ها خیلی سرد نیست، چون ما را لایه‌های کلفت سنگی محافظت می‌کند. اینجا دیدگاه‌هایی وجود دارد که از آنها می‌شو کناره‌های کوه را دید. گاهی من کنار یکی از آنها می‌روم و به دره‌ی سبز پایین که با نور خورشید روشن شده مدتی نگاه می‌کنم. در دوردست‌ها روستاهایی با کشتزارهای کوچک و راه‌ها و گله‌هایی همچون سر سنجاق دیده می‌شود. به نظر می‌رسد که در آنجا زندگی، در مقایسه با سختی‌هایی که در میان صخره و لابه‌لای یخ‌ها وجود دارد، گرم و راحت باشد؛ اما من حسرت مردم توی دره و زندگی آسوده‌ی آنها را نمی‌خورم، زیرا درست نیست که ما اینجا هیچ وسیله‌ی راحتی و آسایش نداریم؛

ما مالک امید و آزادی هستیم. ما اکنون در میان مردمی زندگی می‌کنیم که افکارشان از خودشان است، و تن به تسلط سه‌پاه‌ها نمی‌دهند. آنها، سه‌پاه را تا به حال با شکیبایی تحمل کرده‌اند، و لی هم اکنون سرگرم فراهم آوردن وسایل جنگ با سه‌پاه‌ها هستند

سری مجموعه کتابهای جان کریستوفر

- 1 - کوه‌های سفید
- 2 - شهر طلا و سرب
- 3 - برکه آتش

تایپ از : ramin
تبدیل به PDF از Tafrehzan.com

توجه : به هیچ وجه نمی‌توانید بدون اجازه از سایت از این متن استفاده کنید .
www.pendar.irgames.net

ایرلاک : آرمان پاتر

<http://armanpotter.blogfa.com>